سلاح صلاح صلح

نیما شهسواری

سلاح صلاح صلح

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـــتـــاب	سلاح صلاح صلح
مـــؤلـــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد

برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید

بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



فصل ۱

از میان سنگفرش پیاده‌رو کمی دورتر از آسفالت خیابان‌ها ستونی بر آمده است، ستونی آهنی و پوسیده، تمام سرمای محیط را به درون خود حبس کرده است و این جسم یخ زده در میان این خیابان تاریک و سرد خودنمایی می‌کند،

بیشتر از رنگ و رخ پوسیده و سرمای حبس شده به وجودش آغوش مادرانه‌ای که برای دو تن گسترده است نگاه‌ها را به خود معطوف می‌کند، هرچند که نگاهی در خیابان‌ها حاضر نیست تا این جان در وجود ستون

بی‌رنگ و رخ را به نظاره بنشیند، اما بی‌شک اگر کسی در این هوای تاریک و میان این سرما از دل این خیابان می‌گذشت، نگاهش را به ستون و آغوش باز می‌دوخت تا دریابد آن دو تن کیست‌اند که سر بر شانه‌های ستون گذاشته و در کنار هم به خواب رفته‌اند

یکی مسن‌تر از دیگری است، هر دو کاپشن‌های بلندی به تن دارند و همه‌وجودشان را در میان لباس‌ها از سرما محفوظ داشته‌اند، به سر کلاهی بزرگ و پشمین کرده‌اند و دستکش‌ها و پوتین‌های در دست و پا هیچ محفظه‌ای برای برون ماندن به میان نگذاشته است، تنها چشم‌ها و بینی‌شان دیده می‌شود، شال‌گردنی تا روی لب‌هایشان را پوشانده و تنها محفظه بیرون آمده برای نفس کشیدن همان بینی سرخگون برون مانده از آنان است،

چشم‌هایشان بسته و گویی هر دو به خواب فرو رفته‌اند، از هر طرف ستون در میان پیاده‌رو شانه گسترده تا آن دو را بر خود فرو گیرد و خواب خوشی را میهمان آنان کند،

صدای بوق ممتد اتوبوسی آن‌ها را به خویش فراخواند و هر دو به چشم برهم زدنی از شانه‌های ستون برخاستند، زمان رفتن بود، باید که خرابان

خرابان خود را به پله‌های اتوبوس می‌رساندند و به سرعت به روی صندلی‌ها می‌نشستند،

چندی نگذشت که در کنار هم روی صندلی خرابیدند و با حرکت اتوبوس به سرعت چشم‌ها را بستند و به خواب رفتند،

چندی دورتر از آنان روی یکی دیگر از صندلی‌ها، زنی نشسته بود و به سطح نورانی در دستانش چشم دوخته بود، تصویر دختر کوچکی تمام توجه او را به خود جلب کرده بود و زن او را از پشت تصویر می‌بویید،

به یاد خنده‌هایش می‌افتاد و تبسم کم‌رنگی به لبانش نقش می‌بست، دل تنگش را به آسمان پرواز می‌داد و در تصویر نقش شده به سطح نورانی پرواز می‌کرد، گاه دختر به جست و خیز او را به پیش خود می‌نشاند و گاه زن به تعقیب او آسمان را معراج می‌کرد

بیشتر صندلی‌های اتوبوس از آنان پر بود، نگاه‌هایی یکسان هم‌رنگ و یک‌شکل، چشمان دوخته بر سطح نورانی از زنان و مردان، نگاه بر جان کودکان و مردان و زنان

دیگرانی که در صندلی‌ها فرو رفته به خواب ماندند، چشمان را نگشودند و بی‌خواب و به خواب تنها بستند تا بگذرد و زمان و گذر، همه و همه گذشت که باید می‌گذشت.

اتوبوس دوباره ایستاد و دیگری به صحن حاضر شد، او هم به مانند دیگران یکسان و یک‌شکل بود، خود را به میان پوستینی بلند مخفی کرده بود می‌خواست به مثال دیگران از سرمای در امان بماند و حال که همه چیز را از سرمای جان‌گداز دور نگاه داشته بود به مانند این قوم و دیگران به اندرون صندلی‌اش فرو رفت،

بزرگ جثه تر از دیگران بود، یک صندلی دو نفره از کمی پیشتر برایش محفوظ مانده بود تا بتواند آن درشتی هیکل را در وجودش جای دهد، آمد و آرام بر جایگاه از پیشتر تعیین شده‌اش نشست، شاید به خود بالید و شاید به دل خواند که این جایگاه و تخت شاهی من است، اما نه او توان فکر کردن به چیزی نداشت و با نشستن چشمان را بست تا بیشتر به سایرین شبیه شود و به مانند آن سیل دیگران به خواب فرو رود،

به خواب و بی‌خواب چشمان بست تا باز بگذرد و گذر طی شود

اتوبوس باید که می‌ایستاد، از مسیر پیش رو گذشت و باز به منزلگاهی که از دورترها برایش خوانده بودند ایستاد، این بار دیگری را به خویش منزل داد که با همان شمایل دیگران و با پوششی از محفوظ ماندن به سرما وارد شد، اما او چو دیگران خاموش به جایش ننشست، چشمان نبست و به سطح نورانی چشم ندوخت،

صندلی‌اش هم در همان نزدیکی درب ورودی بود، اما بر خلاف نشستن دیگران، همه در برابرش بودند به جمع نگاه کرد و یکایک را از زیر نظر گذراند بعد از کمی تأمل گفت:

هیبت، باز هم خودت را به خواب زده‌ای؟

منظورش همان مرد درشت هیکل در میان صندلی دو نفره بود و او بی‌هیچ تکان چشم‌ها را هم نگشود

دوباره گفت:

هیبت، من که می‌دانم بیداری، برخیز و چیزی بگو و تا به کارخانه نرسیده‌ایم

باز هم چیزی نگفت و این بار هیبتش را تکانی داد و رو به شیشه‌ی در کنارش به خیابان چشم دوخت،

مرد تازه وارد از گفت‌وگو با او صرف نظر نکرد و این بار گفت:

پدر و پسر هم خوابیده‌اند، من هم که هیچ نمی‌دانم، باشد شمایان راست می‌گویید من هم همه را باور کردم

پدر و پسر تکیه بر شانه‌های ستون بر پیاده‌رو داشتند و این بار غرق در صندلی نزدیک به هم یا به خواب بودند و یا بی‌خواب تظاهر به خوابیدن می‌کردند لیک آنان هم هیچ نگفتند و باز مرد تازه وارد تکرار کرد، همه را خواند، یک به یک را صدا کرد تا به آخرش زنی پاسخش گفت:

تو هم استراحت کن، کمی دیگر کار آغاز خواهد شد، از زمان استفاده ببر

این را گفت و دوباره نگاه بر چشمان دخترک در میان سطح نورانی دوخت و باز آسمان و زمین را عروج کرد و به هر جا که خواست سرک کشید

اتوبوس راه خود را گذر کرد و به سرآخر، مقصد را به آغوش کشید،

درب‌های پولادین بزرگ و دیوارهای بلند که دور تا دور کارخانه‌ای را پوشانده بودند، سیم‌های خاردار، بر روی دیوارها،

دورتا دور نگاه‌های بیشمار اما نه این بار انسان نبود جان هم نبود تنها نگاه‌های در کمین بود، از کمی دورتر نگاه‌ها را کاشته بودند تا همه را زیر

نظر بگیرد، ورود به خیابان را، ورود به کوچه را، ورود به دروازه‌ها را، ورود به کارخانه را، به قلب کارگاه و هر چه در پیش بود

نگاه‌هایی همیشگی و دنباله‌دار حاضر بود، نه پلك می‌زد نه چشم می‌بست، نه خسته می‌شد نه چیزی را از یاد می‌برد، دوربین‌ها همه جا زنده بودند و همه را زیر نظر گرفته بودند

اتوبوس به دروازه‌ها رسیده بود و نگهبان به جعبه‌ی جادوی در برابر چشم دوخته بود، با روئیت اتوبوس و علامت بر آن، کلید درب‌ها را فشرد و دروازه‌ها باز شدند، اتوبوس سلانه سلانه وارد شد و نگهبان درب‌ها را بست

بالای دروازه، بزرگ بر روی تابلویی نوشته بود

کارخانه‌ی اسلحه‌سازی (ص)

یك خط پایین‌تر از نام نوشته بودند

سلاح صلاح صلح

اتوبوس وارد شد و همه از آن برون شدند، کمی دورتر از آنان اتوبوس‌های دیگری هم نفراتی را پیاده می‌کردند و به سرعت بعد از ورود این اتوبوس، اتوبوس دیگری وارد شد،

کارگران متحدالشکل در لباس‌هایی بلند و پشمین همه جا را از وجود سرما محفوظ داشتند و به پیش رفتند، کارت‌ها از جیب‌هایشان برون شد و صدای تأیید ورودشان همه جای کارخانه را پر کرد،

دو مرد با لباس‌هایی متفاوت از دیگران، کت و شلوارهایی اتو کشیده و خوش رنگ، کروات‌هایی بی‌بدیل و بی‌همتا به نزدیکی هم در ایوانی ایستاده بودند، کارگران از برابر آنان گذشتن‌اند و یک به یک به آنان ادای احترام نظامی کردند و مردان بر ایوان، با نگاه به کمی آن‌سوتر از همه‌ی چهره‌ها با دوری از تقابل نگاه بر چشم آنان، پاسخ به سلام نظامی را با سر تکان دادن گفتند

کارگران به اتاق‌های از پیش تعیین شده راه بردند، رفتند تا بیشتر شبیه شوند، رفتند تا یکسان به لباس‌هایی برابر به پیش آیند، به سرعت لباس‌ها را می‌پوشیدند و خود را آماده می‌کردند که صدای بلند زنگ‌داری همه را به کار فرا خواند

ساعت ۶ صبح بود و کار کارخانه در رأس ساعت هر روز بی‌درنگ باید که آغاز می‌شد

نگهبان در اتاق کوچکش بر روی صندلی چشمانش سنگین بود،

۱۲ ساعت بود که نگاهش را به تمام صفحه‌ها دوخته بود، باید بی‌درنگ همیشه و همیشه در تمام ساعات کار، به جعبه‌ی جادو در برابر که شامل تصاویر بیشمار بود چشم می‌دوخت، باید همه‌ی حرکات را زیر نظر می‌گرفت، با خود خواند که می‌تواند چند ساعت دیگری را هم به پشت میز کار بنشیند، اما مدام چشمانش بسته می‌شد، تصاویر بسیار بود، حال کار او سخت‌تر از شب بود، از ۶ عصر دیروز که کارخانه تعطیل شده بود تا هم اکنون نیاز به نگاه کردن مداوم به دوربین‌های داخل کارخانه را نداشت و باید حواسش را بیشتر به فضای بیرون جمع می‌کرد اما حال باید همه‌ی دوربین‌ها را زیر نظر می‌گرفت،

چند بار دستانش را فشرد، با ناخن به پوستش فشار آورد تا خواب از سرش دور شود، چند ماهی بود که همکار دیگرش به دلیلی که او نمی‌دانست از کار اخراج شده بود، او هم با کمال میل به رئیس گفته بود می‌تواند خود به تنهایی هر دو نوبت را با همراهی و کمک همسرش به عهده بگیرد،

به جای مزد کامل آن فرد دیگر، تنها نیم حقوق او را به همراه حقوق خود در خواست کرده بود و رئیس هم با چانه زنی به ۴۰٪ رضایت داد و این کار

را امتحانی به او و همسرش سپرد، زیرا به او بسیار اطمینان داشت و او را در انجام وظیفه می‌ستود

مرد نگهبان طاقت بیدار کردن همسر را نداشت و از سوی دیگر نمی‌توانست بیشتر تحمل کند، سیگاری از جیب در آورد و آتش زد، پوک سنگینی از سیگار گرفت و به تصاویر چشم دوخت، همه به سر کارهای خود رفته بودند، تلاش می‌کردند، پشت دستگاه‌ها می‌نشستند، اجسام را جا به جا می‌کردند و مشغول بودند، همه‌ی تصاویر در برابرش بود، همه را می‌دید پوک دیگری به سیگار زد و با خود گفت

چه کسی توان دزدیدن تفنگ یا جسمی از اینجا را دارد

در همین حال بود که چشمانش آرام بسته شد و به خواب رفت

چندی خواب هم دید، در همین چند ثانیه صورت همسرش را دید که در اتاق کوچکشان آن‌سوتر از این دکه‌ی نگهبانی زیر پتو و کنار آتش بخاری خوابیده است، دلش هوای او را کرده بود، دلش دستانش را می‌خواست تا به پیشانی‌اش بکشد تا او را لمس کند در همین افکار بود که از خواب پرید و پر از ترس به دور و بر نگاهی انداخت،

ضربان قلبش به شدت تند شده بود، می‌ترسید،

نکند کسی او را در این حال دیده باشد؟

با خود گفت نه کسی این اطراف نیست،

بعد از گفتن این حرف در اعماق دلش بود که با اعصابی به هم ریخته و خشمی از خود آتش سیگار را به دستش نزدیک کرد تا بسوزاند اما دلش نیامد و سریع از این کار صرف نظر کرد، اما این بار نه به دل که بلند گفت:

احمق نگاهی همیشه به تو چشم دوخته است، در انتظار اولین خطا از تو است تا این کار را از دست بدهی مثال دیگر کارهای زندگی‌ات

بعد با خود و به دل خواند که دوربین اتاق او در اتاق رئیس کارخانه است و خود را ملامت کرد،

اگر او را در این حال و میان چرت زدن دیده باشد چه؟

اگر فهمیده باشد که او گاهی سر کار چرت می‌زند، چه؟

نه تنها برایش همکاری می‌آورد و این اضافه‌ی حقوق را از او دریغ می‌کرد که شاید او را از کار نیز اخراج می‌کردند، به خود لعن فرستاد و از جای

برخاست، در همین میان بیسیم را به دست گرفت و خواست پیچش را باز کند، مردد بود،

چند باری به خود نگریست، در میان آینه به چین و چروک‌هایش چشم دوخت و با خود خواند

او هم نیاز به خواب دارد، مطمئناً شب را تا صبح به سختی به سرانجام رسانده است، به یاد طفل و مریضی‌اش افتاد، با خود گفت،

حتماً نتوانسته راحت بخوابد، شاید هم اکنون تازه به خواب رفته باشد، شاید...

در همین میان به قلب همین افکار بود که سیگار را به دستش چسباند و از رنج سوختنش فریاد کشید، اما نه بلند به درون و به قلب سوخته‌اش از درد سوختن‌ها فریاد کشید، اشک ریخت و مویه کرد همه را به دل خورد و بر صندلی در برابر تصاویر نشست، آن قدر دستش می‌سوخت که خواب از سرش بپرد و دیگری تمایلی به بستن چشمانش نداشته باشد، نه فراتر از درد به رنج سوختن به درد تمام سوختن زندگی‌اش نظر افکنده بود، همه چیز را به دل دوره می‌کرد، حال اگر می‌خواست که بخوابد هم توانی بر خواب

نداشت، همه‌ی دنیایش در برابر دیدگانش بود، رنج همسرش، دردهای فرزندش، بیماری و بلا، عذاب و رنج

با خود آرام خواند:

همه چیز درست خواهد شد، تنها تلاش کن و دوام بیاور، تو می‌توانی بر این مشکل فائق آیی، اگر بتوانم به این شرایط عادت کنم، اگر بتوانم به این بی‌خوابی‌ها غلبه کنم، اگر بتوانم این شغل را تثبیت کنم، حقوق دیگر نگهبان را هم از آن خود خواهم کرد و می‌توانم با این در آمد به دردهایم خاتمه دهم، اما اگر حرف‌های آن پزشک حقیقت داشته باشد چه؟

اگر طفلم نیازمند عمل جراحی بود چه؟

هزینه‌ی آن جراحی که با این بیدار خوابی‌ها هم فراهم نخواهد شد

این افکار دردمندانه را از خود دور کن، این‌ها برای نابودی تو به پیش آمده‌اند، چند پزشک دیگر به دارو پاسخ گفتند، راه درمان را بی‌عمل جستند، آنان راست گفته‌اند من می‌توانم هزینه‌ی این داروها را فراهم کنم، می‌توانم، تنها باید کمی این بیدارخوابی‌ها را تحمل کنم، تنها باید ذره‌ای به خودم فشار بیاورم،

اگر طفلم در این رنج‌ها جان سپرد چه خواهد شد؟

اگر این پایان زندگی او بود چه خواهد شد؟

من حتی نمی‌توانم برای ساعتی او را ببینم، نمی‌توانم او را به آغوش بکشم، نمی‌توانم با او زمان بگذرانم، دلم برای در آغوش کشیدنت پر پر شده است، می‌خواهم در آغوشم باشی، می‌خواهم...

لعنت بر آن شکم بر آمده‌ات، لعنت بر آن وجود بی وجودت، مردک دیوانه‌ی پست چگونه پاسخم گفتی، مگر چه می‌شد اگر طفلم را در میان همین اتاق دیدبانی به آغوش می‌کشیدم، مگر چه می‌شد می‌گذاشتی تا همه در همین دکه زندگی می‌کردیم

چگونه دهانت را پر کردی و تاختی که همین خانه‌ی در کارخانه هم خلاف قانون و مقررات است، اگر می‌خواهی دکه‌ی مراقبت را به خانه‌ی تازه‌ات بدل کنی از فکر این کار تازه بیرون بیا که جایگزینی برای نگهبان خواهم جست

وقتی قوانینتان آلوده و فاسد است چه تمنایی برای آمیزش و پاسداشت آن دارید

قانونتان کور و کر است، نه عاطفه دارد نه مهر چه آلوده‌وار به این داشته‌ی بیمارتان می‌نازید مگر مهر چه به کاشانه‌تان انداخته که تا این حد از وجودش می‌هراسید، مگر مهر چه کرده که از بودنش به قانونتان می‌هراسید، چه مغرورانه از بی‌مهر بودن قانونتان گفتید و به او بالیدید

به قانونتان بخوانید و به او بگویید که من دلباخته‌ی همسر و فرزندم هستم، به او بگویید که بودنمان در کنار هم به سود شمایان خواهد بود،

چه می‌گویم باز دیوانه شده‌ام، باز فراموش کرده‌ام که این رئیس چه لطف‌های بیکران در حق من و زن و بچه‌ام کرد، چگونه آنگاه که بی‌خانمان شدیم، بی‌هیچ سرپناه ماندیم، در دل همین کارخانه‌ی نمور به ما جای داد، آنگاه که بسیاری مرا راندند، آنگاه که بسیاری کار ندادند، او کار به پیشم خواند و مرا به کار فرا خواند، اینجای خانه‌ام شد

باز ناسپاسی کردم، آری من ناسپاسم، من دیوانه‌ام، هر چه شما گفتید من همانم، اما درد به لانه‌های قوانین خفته است، به لالای این دردمند پیر گفته است، به رنج‌نامه‌ای به قلب قانون رفته است و هزاری گفته‌اند تا بسوزانند تا بخشکانند تا به حصر بکشند،

به دست سوخته‌اش نگاه کرد و زخم را برانداز کرد، قرمز بود، تصاویر همان تکرار گذشتگان بود و با نگاه به این تصاویر یکسان، همان تکرار گذشته‌ها، همان خدمت کارگران، همان دیرتر و باز همان مشقت‌ها، چشمانش سنگین و گرم می‌شد، هیچ برای جستن در پیش نبود و همه برایش لالا از مرگ می‌گفتند او را به خویش می‌خواندند و این‌گونه بود که باز آرام چشمانش را بست و کم کم به خواب رفت به خواب دید

همسرش را به آغوش کشیده است، از لبانش دمادم بوسه می‌چیند، او به پاسخ بوسه‌هایش به زبان می‌رقصاند همه‌ی جان را و دورتری طفلش به زمین و هوا می‌جهد، بی درد، بی ناله، بی‌زخم و بی‌درمان، آسمان برایشان آواز می‌خواند و آن سه به کنار هم در آغوش و بی‌رنج دوران آرام می‌گیرند و به خواب می‌روند، دلش آرام بود و آرامش می‌خواست، می‌خواست بخوابد، آرام گیرد و دور شود که ناگاه صدای باز شدن درب او را از جای تکان داد

قلبش را به درون می‌خورد صدای تپش قلب را می‌شنید، تکان‌هایش را لمس می‌کرد، با خود گفت:

بی‌شک برون خواهد زد و فریاد خواهد کشید به سرعت به افکارش خواند، حتماً رئیس است، همان مردک شکم‌باره، حتماً خواهد آمد و این بار به تحقیر از اتاق برونم خواهد انداخت،

هنوز ثانیه‌ای از باز شدن درب نگذشته بود، قلب تکان خورده و در تلاش، صدای درون و حرف‌های بی‌پایانش به تنگ آمده همه و همه هذیان می‌گفتند که دستانی را پشت شانه‌هایش لمس کرد، آرام به دورش پیچید او را به آسمان برد، ریشه دوانده و در خاک شد، لمس گرمای دستانش را به جانش چشید و بوسه بر دستانش زد،

چه زیبا آمدی ای یار،

دردت را دیدم و آمدم، رنج کشیدنت به گوشم خواند که در طلب دست‌های من مانده‌ای

همسرش دستان را به پیشانی فشرد و آرام نوازشش کرد چشمانش را بست و با خود سرود، جان او را خواند، دست‌ها را با دستان گرفت و آرام به لبانش چسباند بوسه بارانش کرد و در معراج جان و روحشان شکم‌باره‌ای را دید که فریاد می‌زد

مگر اینجا هرزه خانه است، مگر دیوانه شده‌ای، تو را برای پاسداشت امانت گماشته‌ام، حال حریص شده ...

تصویر بدشمایل مرد شکم باره در برابر دیدگانش هر چه در رؤیا بود را به کابوس بدل کرد و مرد پاک کرد هر چه تصویر در برش بود

از جای برخاست و بی گفتن هیچ از دکه دور شد تا کمی آرام گیرد و برای چند صباحی در اتاق به نزد کودکش به خواب رود

زن هنوز چندی از آمدنش نگذشته بود که ماشین بزرگی را در برابر کارخانه دید درب را باز کرد تا جنس‌های تازه را به کارخانه بیاورند، زن بلافاصله در بیسیم اعلام کرد که جنس رسیده است کارگران حمل بار به پیش آیند و صدای زنگبار بی‌پایان با ندای تازه‌ای کارخانه را فرا گرفت تا باز بیایند و دوش برند کار کنند و پیش روند.

فصل ۲

صدای زنگ باره‌ی بلندی تمام صحن کارخانه را فرا گرفت، در کارخانه زنگ‌های مختلفی به صدا در می‌آمد، هر کدام عنوان خاصی داشت و معنای این صدای بردن بارهای تازه به درون انبار کارخانه بود،

کارگر بزرگ جثه، با شنیدن صدای زنگبارِ از انبار برون شد و به سوی حیاط آمد، کامیونی در حیاط پارک کرده بود و از گوشه و کنار باربران به سویش می‌آمدند، مرد خود را به نزدیک کامیون رساند و جعبه‌ی اول که حاوی سرب و آهن بود را بلند کرد و روی دوش گذاشت، دردی تمام

ستون فقراتش را در نوردید، کمرش ذره‌ای خم شد، اما با تمام توانی که در جان داشت استقامت کرد و خود را صاف نگاه داشت، چند گامی با جعبه‌ها به پیش رفت که درد به پاهایش رسید، عضلات پا صفت شده بودند و توان راه رفتن نداشت، آرام سر بلند کرد و به دوربین در برابرش چشم دوخت، با خود خواند که حتماً کسی آن سوی دوربین‌ها در انتظار افتادن او است، پس نفس عمیقی کشید و پای را استوار بر زمین کوبید با کوفتن هر گام درد را به اندرون خورد و به پیش رفت تا خود را به انبار رساند در گوشه‌ای که از پیشتر تعیین شده بود بار را به زمین گذاشت و نفس عمیقی کشید

توانش را در این فرسایش مداوم، در این بار آوردن و بردن‌ها از دست داده بود، چند سالی بود که در این کارخانه مشغول به کار بود، او از همان ابتدا برای بردن بارها انتخاب شده بود و وظیفه‌اش این بود تا در ساعات معین اجناس تازه را به انبار ببرد و تولیدات کارخانه را سوار کامیون حمل و نقل کند، در ساعات دیگر کار هم وظیفه داشت تا اجناس مورد نیاز کارگران را به میز کار آن‌ها در جای جای کارخانه برساند، اما این کار مداوم و روزمره در این سال‌ها او را کم توان و دردمند ساخته بود،

در این سالیان، مدام بردن این بارها کمر او را خمیده‌تر کرده بود، درد به پاهایش رسوخ می‌کرد و به جانش لانه می‌برد، دستانش درد می‌گرفت و همواره درد را به تمام بدن لمس می‌کرد، گهگاه شب‌ها که به خانه می‌رفت از درد بدن نمی‌توانست به درستی بخوابد، در ابتدای آمدن به سر کار با خود فکر می‌کرد می‌تواند با این درد کنار بیاید، با خود داستان‌ها می‌ساخت و به خود متذکر می‌شد که بردن این بارها بعد از چندی برایش عادت خواهد شد و پس از گذر زمانی دیگر سنگینی وزن بارها را از یاد خواهد برد، اما همه چیز دورتر از پیش‌بینی او رقم خورد، هر روز به دردش افزوده شد، ابتدا تنها کمرش درد می‌کرد اما در اثر گذر زمان درد به دست‌ها و پاهایش سرایت کرد و کم کم همه‌ی وجودش را در بر گرفت، اما چاره‌ای نداشت، کار دیگری نمی‌توانست بجوید و با این کار به هر مشقتی که بود کنار آمده بود

بعد از کشیدن چند نفس عمیق دوباره سر بلند کرد و به دوربین‌ها چشم دوخت، با خود گفت

نگهبان، پشت دوربین‌ها نشسته است، او مرا در این حال ببیند چیزی به رئیس نخواهد گفت و این چند ثانیه استراحت را به رویم نخواهد آورد، بعد

تصمیم گرفت به روی همان جعبه بنشیند، درد فجیعی تمام کمرش را در نوردیده بود می‌خواست تا برای چند صباحی جان تازه‌ای بگیرد و بعد از آن دوباره مشغول بردن بارها شود، یک به یک باربران با جعبه‌ها به پیش می‌آمدند و جعبه‌ها را در کنار او منزل می‌دادند، در همین حال و هوا بود که معاون کارخانه یعنی پسر همان رئیس کارخانه، مرد شکم‌باره به پیش آمد و فریاد زنان گفت:

زمان زیادی برای از دست دادن نداریم، تنه لش‌ها زودتر کار کنید، بچه‌ها در داخل نیازمند این بارهای جدید هستند،

مرد بزرگ جثه از جای برخاست به خود گفت او که مرا ندیده است، این امریه را رو به عموم گفته است پس جای ناراحتی نیست اما پس از چندی به خود نهیب زد که به جز اتاق نگهبان در اتاق معاون و رئیس هم تصاویر موجود است، حتماً او این نشستن من را دیده و به اینجا آمده، پس حقا روی صحبتش من بوده‌ام، بعد با خود حرف‌های او را دوره کرد، همان‌گونه که به سمت کامیون بارها می‌رفت گفت:

تنه لش برخیز و کار کن

او تنه لش را به من گفته است، یعنی او مرا تنه لش به حساب آورده، این اندام مرا به جنازه تشبیه کرده است، خشم تمام وجودش را گرفته بود، نفس‌های مداومی می‌کشید، اعصابش به هم ریخته بود، زیر چشمی در حالی که جعبه‌ای را به دوش می‌گذاشت به معاون که کمی دورتر بود چشم دوخت،

کت و شلواری شق و رقی به تن داشت به رنگ خاکستری تیره، از زیر پیراهن سپیدی به همراه کراوات خاکستری و از رو پالتویی مشکی خزدار و بلند بر تن داشت، دستکش‌هایی چرمین به دستش بود، شلوار مشکی با پوتین‌های بلندی که تا ساق پایش امتداد داشت به پا کرده بود، مرد باربر در حال بردن بارها به کفش‌های خود چشم دوخت،

مشکی و بی‌حال بود، بر روی کفش چین و چروک‌های عمیقی نقش بسته بود که یکی از آن‌ها بر روی پای راستش تقریباً پاره شده بود، امان از روزی که باران می‌آمد،

به زیر کفش‌ها جورابی پشمین به پا داشت، شلواری رنگ و رو رفته که در ابتدا مشکی بود اما حال به خاکستری بیشتر شباهت داشت، بالاتنه میهمان لباس متحدالشکل کارخانه بود، بارانی بلند که در پشت علامت (ص)

چشم‌نوازی می‌کرد، دگمه‌ی بارانی را تا انتها بسته بود و لباس زیرینش دیده نمی‌شد، اما با خودش آن را هم دوره کرد،

پلیور یقه اسکی که خاکستری روشن بود، با خود سری به کمد لباس‌هایش زد، نمی‌دانست چرا تا این حد به یاد لباس‌هایش افتاده است،

چند جوراب پشمی و چند جوراب ساده، دو شلوار مشکی دیگر با همین تمثیل و اوصاف که هر سه را از بازاری در نزدیکی خانه یک جا از یک فروشنده‌ی دست فروش خریده بود، فروشنده به او تخفیف خوبی داده بود اگر هر سه را یک زمان بخرد و او با این آتیه اندیشی آن سه شلوار یک شکل را خریداری کرده و حال بیشتر از دو سال بود که آن‌ها را می‌پوشید،

در کمد لباس‌هایش به جز لباس‌های خانگی که شامل دو شلوار راحتی چند تی‌شرت رنگ و رو رفته لباس زیر چند پیراهن و پلیور هم داشت، اما گل سر سبد تمام لباس‌هایش را در گوشه‌ای از کمد نگهداری می‌کرد،

یک شلوار مشکی نو نوار با پیراهنی سپید و کتی مشکی و کرواتی قرمز رنگ، این ست لباس‌ها را به فرمان همسر برای عروسی خواهرش خریده بود، برای پیدا کردن این کت و شلوار زمان بسیاری صرف کرده بودند تا هزینه‌ی خرید را کمتر کنند، کت را از یک مغازه و شلوار را از مغازه‌ی

دیگری خریده بود و توانسته بود کراوات را از مغازه پیراهن فروشی اشانتیون دریافت کند،

در خیال لباس‌ها را به تن کرد و در برابر معاون ایستاد، ابتدا به خود چشم دوخت و بعد او را برانداز کرد، گفت:

حقا من در لباس‌هایم بسیار شکیل‌تر از او به نظر می‌رسم، بعد جمله‌اش را اصلاح کرد و گفت:

حداقل در برابر این کت و شلوار بی‌مزه‌ی او، اما من که نظیر این پالتوی خزدار را در کمدم ندارم، تنها همان پالتوی سوخته از سیگار در رختکن است که آن را صاحبم، اما شاید بتوان با همان کت و شلوار در برابر معاون صف‌آرایی کرد، اما هوای بسیار سردی است، اگر از روی کت چیزی نپوشم حتماً سرما خواهم خورد و یا شاید از سوی بینندگان مورد تمسخر واقع شوم،

در همین افکار بود که جعبه را به زمین نهاد و چند نفس عمیق کشید، درد کمرش بیشتر شده بود و توان ایستادن نداشت، به زمین و بر روی جعبه‌ها نشست و چند نفس عمیق کشید، دلش سیگار می‌خواست، دست به جیب برد و سیگاری بیرون آورد، بعد در ذهن با خود حساب کرد که اگر آن را

روشن کند باید بعد از آمدن معاون به سرعت آن را خاموش کند، شاید تنها بتواند چند کام از سیگار بکشد، بعد به سرعت قیمت بسته‌ی سیگار را به خاطر آورد و آن را تقسیم بر تعداد سیگارهای موجود در بسته کرد، قیمت هر سیگار را در برابر دستمزد ساعت کاری خود گذاشت و فهمید هر سیگار مصافی با دستمزد ۱۵ دقیقه کار او است، به سرعت از جهان افکارش بیرون آمد و سیگار را به جیب و داخل پاکت گذاشت، دوباره از جای برخاست و به سمت جعبه‌ها رفت

در بین رفتن بود که دوباره معاون را کمی دورتر از خود دید، باز او را مجسم کرد و لباس‌هایش را با خود دوره کرد، تقریباً هر روز لباس تازه‌ای می‌پوشید، اما او بیشتر از این‌ها به معاون توجه کرده بود، لباس‌هایش در ماه تکرار می‌شد اما در هفته هرگز ممکن نبود که یک لباس را دو بار بپوشد، با خود و در خیالاتش به کمد او سر زد و با خود لباس‌های او را دوره کرد

کمدی شامل کت و شلوارهای ست شده‌اش در رنگ‌های گوناگون، از سفید روشن تا مشکی تیره، بی‌اغراق بیشتر رنگ‌ها در کمدش وجود داشت، او خود کت و شلوارهای بیشماری از او دیده بود، روزی قهوه‌ای به تن می‌کرد، روزی آبی، گاه سورمه‌ای و گاه خاکستری، با خود گفت حتماً از

تمام رنگ‌ها کت و شلوار دارد، بعد رو به آن سو کرد و دریایی از پیراهن‌ها را دید، تعداد بیشماری پیراهن در رنگ‌های مختلف، سفید زرد، مشکی همه و همه اتو کشیده و مرتب، کراوات‌هایی که بتواند با رنگ پیراهن و کت و شلوارش ست کند، بیشتر از آن کفش‌ها همه از چرم اصل بودند، واکس زده و مرتب، پوتین‌هایی براق کوتاه و بلند،

داشت به لباس‌های خانگی و لباس زیرهایش نگاه می‌کرد که کلافه شد، با سرعت بیشتری جعبه‌ها را به پیش برد و با خود گفت:

شاید بتوانم با بیشتر کار کردن تقاضای درآمد بیشتری از آنان کنم، شاید بتوانم چند درصدی به حقوقم بیفزایم، شاید بتوانم پیراهن و کراوات تازه‌ای بخرم، اما به سرعت به یاد همسرش افتاد که از چندی پیش لژ کفشش شکسته است، لژ تنها کفش پیاده روی او

با خود گفت می‌توانم برای او کفش تازه‌ای بخرم او نیازمند کفش تازه است، بیشتر از پالتوی تازه‌ای برای من، بعد به یاد آورد که حقوقش برای آخرین بار ۱۰ درصد افزوده شده است آن هم بعد از دو سال کار کردن و با اکراه رئیس و معاون با کلی منت که این پول حق شما نیست و شما همیشه از زیر کار در می‌روید،

خودش را به یاد آورد که چگونه بارها را به دوش می‌کشد و گاه از فرط خستگی به زمین می‌نشیند و این زمین نشستن‌ها را همیشه و همیشه رئیس و معاون دیده‌اند، تمام این نشستن‌ها را به از زیر کار در رفتن تعبیر می‌کنند و باز توانش را جذب کرد تا قوای تحلیل رفته‌اش را باز یابد و به زمین ننشیند،

چند جعبه‌ای را بدون ایستادن و نشستن برد اما پاهایش هر بار بیشتر لمس و بی‌حرکت می‌شد، دیگر نمی‌توانست با همان سرعت سابق به کارش ادامه دهد، نگاهی به کامیون و بار مانده بر آن انداخت، همین باعث بود تا چشمانش سیاهی رود و برای چند ثانیه‌ای توان از کف دهد، نزدیک بود به زمین بیفتند، با خود جعبه‌های مانده را شمرد، نمی‌توانست به صورت دقیق تعداد آن‌ها را حساب کند اما به صورت تقریبی دانست که هنوز به سهم خود باید بیشتر از ۳۰ جعبه را به درون انبار ببرد

چند نفس عمیق کشید و این بار با بلند کردن جعبه‌ی تازه سعی کرد هر جعبه را بالعکس بشمرد تا شاید زودتر جعبه‌ها تمام شوند،

۳۰

به یاد خاطره‌ای در دوردست‌ها افتاد، چند سال پیش بود درست چند روز قبل از خریدن آن سه شلوار تازه و یکجا از دست فروش در بازار، شلواری

به پا داشت که به دلیل پوشیدن مداوم پوسیده شده بود، شاید به واسطه‌ی ران‌های بزرگش بود و یا شاید به واسطه‌ی بیش از حد شلوار را در پایین نگاه داشتن که هر بار شلوارهایش پاره می‌شد اما بیشتر از این‌ها به دلیل پوشیدن مداوم آن‌ها بود، خودش هم خوب می‌دانست که این پارچه‌ها عمر محدودی دارند و با زیاد پوشیدنشان هر لحظه امکان پاره شدنشان می‌رود، آن شلوار هم پاره شده بود، بین ران‌هایش، پارگی جزئی داشت، اما تمام فکرش را معطوف خود می‌کرد، در یکی از روزهای کار طبق معمول همیشه باید که به بانک می‌رفت تنها زمان برای رفتن به بانک زمان استراحت بعد از غذا بود، از این رو بر آن شد تا در آن روز خاص به دنبال همسرش رود و او را که در کارخانه‌ای به نزدیکی خودش کار می‌کرد بردارد و با هم به سمت بانکی در آن نزدیکی بروند

آن‌ها هرماه باید به بانک می‌رفتند و اجاره خانه را به حساب صاحب‌خانه می‌ریختند، تقریباً نصف حقوق هر دوی آن‌ها با هم آن پول را در گوشه‌ای می‌گذاشتند و حق خرج آن را نداشتند و حال در این روز خاص آن پول را به جیب گذاشته با کارت شناسایی، دست در دست همسرش به سمت بانک رفتند

هوا بارانی و سرد بود، این شهر نفرین شده همیشه در سرما جامانده است، همواره از آسمان یخ می‌بارد و همه را به شکل قندیل‌هایی برون آمده از دل غار به جای می‌گذارد، باد بر خلاف حرکت آنان می‌وزید، آن پیاده‌روی که برایش بیرون آمده بودند به جنگی در برابر باران و باد بدل شده بود، در ابتدا خواستند تا دست در دست هم و کنار هم راه را بپیمایند، هر چند که توانستند در آن ابتدای راه موفق هم بشوند، زیرا وجود کارخانه‌ها از وزش شدید باد آن‌ها را در امان می‌داشت، اما ادامه‌ی راه و رسیدن به مسیری در برهوت، باد را شدت داد، باران به رویشان ریخت و آن دو را به عقب پس فرستاد، مجبور شدند تا مرد جلوتر راه رود و همسرش در پشتش سنگر بگیرد، باد را می‌شکافتند و در باران به روی به پیش می‌رفتند، تمام رفتن‌ها راه به سرانجام داشت و آنان به سرانجامش رسیدند، اما بی‌لذت از پیاده‌روی و در کنار هم بودن که با جنگ در برابر باد و باران که با ایستادگی در برابر و دور نشدن هر چه بود، راه به پایان رساندند و آنان به برابر بانک رسیدند،

ساعت تعطیلی ظهر بانک بود مردم در راهرویی در انتظار بودند با رسیدن آنان دروازه‌ها باز شد و مردم تو رفتند، باید نوبت می‌گرفتند و پیش می‌رفتند، برگه کاغذی به دستشان دادند و بر روی صندلی در انتظار نشستند

به سرعت دست به جیبش برد کاغذ نوبت را به همراه کارت شناسایی شماره حساب صاحب‌خانه و مبلغ اجاره در دست گرفت و به محیط بانک چشم دوخت، به دنبال هم‌پیالگان خود گشت، اثری از آنان در میان نبود بانک را معاونان پر کرده بودند،

زنی با پالتویی سپید رنگ و چرمی، شلواری سپید بر تن داشت، بر دستانش مشت بیشماری اسکناس بود و بر صندلی تکیه زده بود، هنوز به او نگاه می‌کرد و سنگینی آرایش بر لبان و صورتش را وزن می‌کرد که یکی از کارکنان بانک به پیش آمد و با احترام از زن خواست تا به پیش آید، زن با تمام وقار و فخر فروختن به دیگران از جای برخاست، همه‌ی بانک به او چشم دوختند، شاید هم تنها او بود که به زن چشم دوخته بود، زن سلانه سلانه به سوی میز بانکدار رفت و اسکناس‌ها را در برابرش به روی میز گذاشت، بعد آرام و شمرده شمرده برای کارمند از ایده‌های تازه‌اش گفت و کارمند مبهوت او، بی‌هیچ حرکت مجذوبانِ سر تکان داد و مات او بر جای نشست،

در همین حال بود که نگاهش به همسرش افتاد، خود را جمع کرده بود، دوست نداشت با کسی روبرو شود، دوست داشت خود را از دیگران در

بانک بپوشاند، درست در برابر زن سپیدپوش همسرش ایستاده بود که نمی‌خواست حتی کسی یک بار هم به او نظری بیندازد، لباس‌های خیس شده‌اش، از همه‌ی وجودش آب می‌چکید، به زیر صندلی که نشسته بودند، از کفش‌ها و لباس‌هایش آب چکیده بود و زمین را خیس کرده بود،

مرد با خود گفت، مگر باران برای همه‌ی ما نباریده است، چرا اینان ذره‌ای از آن نصیب نبرده‌اند، چرا همه‌ی باران و رحمت برای ما است، کاش آنان را هم می‌شست و طاهر می‌کرد، اما زن سپیدپوش که حتی قطره‌ای باران به جان نداشت

چرا او هم خیس شده بود، ذره‌ای باران به موهایش ریخته بود، ذره‌ای بر آرایشش ریخته و او را جذاب‌تر از پیش کرده بود، صورتی که با چربی کرم‌های گوناگون ذره‌ای آب به رخ داشت و او را عرق‌مند از لذتی افزون کرده بود، صورتش انگار عرق کرده بود، لبانش خیس شده بود و کارمند در برابر را بیشتر مجذوب خود می‌کرد، اما مرد و زن کارگر خیس از آب غرق شده بودند

شماره‌ها یک به یک خوانده می‌شد، اما نوبت آنان فرا نمی‌رسید، همه می‌آمدند و با شکوه به سوی باجه‌ها می‌رفتند، اتومبیل‌هایشان به نزدیک

بانک پارک شده بود و آنان را با مشتی پول به بانک روانه کرده بود تا پول تازه‌ای برایشان ساخته شود، برخی آمده تا سود پول‌هایشان را بگیرند، برخی آمده تا قرض وام‌های کلانشان را بدهند و برخی

اما مرد آمده بود تا اجاره‌ی خانه‌اش را بدهد، آمده بود تا برای ماه دیگری تضمین کند که خانه‌ای برای خوابیدن دارند، چرا که همه‌ی روز به کار بودند، آن‌ها اجاره‌ی یک روز تعطیلی در هفته را به همراه شب خوابی‌ها می‌دادند، اما هیچ بانکداری نبود تا آنان را به پیش بخواند و آماده‌ی رویارویی با آنان باشد

زن سپیدپوش برخاست به محض بلند شدنش کارمند در برابر هم ایستاد و به او ادای احترامی کرد، بعد دستش را به گرمی فشرد و او را تا در خروج بدرقه گفت، در میان همین رفتن بود که با مرد بزرگ جثه بر روی صندلی چشم در چشم شد، مرد با نگاه او خود را جمع کرد، نا خودآگاه با دیدنش، با نگاه به چرم بر تنش، به پوست رنگینش، به عرق بر پیشوانش، به اندام بی‌مثالش خود را جمع کرد و پاها را در هم برد، به یاد شلوار پاره‌اش افتاده بود، پاها را در هم برد تا مبادا کسی آن پارگی را ببیند، اگر کسی از آن دوردست‌ها او را دیده باشد چه؟

اگر کسی فهمیده باشد که شلوارش پاره است چه؟

اگر در حال برخاستن از پشت مشخص باشد که شلوارش پاره است چه؟

با خود و در ذهن تمام لباس‌هایش را مرور کرد، آیا جوراب‌هایم هم پاره است؟

سریع چشمی به کفش‌هایش انداخت،

نه پارگی از آنان نمایان نیست، در همان حال به کفش‌های همسرش چشم دوخت و دید یکی از چروک‌های کفشش نزدیک به پارگی است، دوست داشت با پا روی آن را بپوشاند، بر رویش مرهمی باشد تا کسی از آن دوردست‌ها پارگی احتمالی آینده کفش همسرش را نبیند،

زن بی‌هیچ توجه از کنار آن دو گذشت، نگاه کوتاهی به مرد انداخت و سریع نگاهش را از او گرفت و در انتهای راه به درب خروجی در حالی که کارمند بانک تا کمر خم شده بود بیرون رفت

مرد در ذهن به جستن پارگی‌های لباسش مشغول شد،

آیا امکان دارد پالتواش پاره شده باشد؟

آیا امکان دارد از بی احتیاطی او به سیگار سوخته باشد؟

آیا امکان داشت پلیور زیرینش از زیر بغل پاره شده باشد، بلند کردن بارها و کشیدن آن‌ها به دوشش گاه باعث پارگی لباس‌هایش خواهد شد، در همین افکار بود که صدای زنگ نوبت او را فراخواند

به شماره‌ی در دستش چشم دوخت و باجه مورد نظر را شناخت، به همسرش نگاه کرد، می‌خواست او را هم همراه خود داشته باشد، به او نگاهی کرد و با چشمانش خواسته‌اش را مطرح کرد

زن خود را مچاله کرد و به درون صندلی رفت، نمی‌خواست با کسی روبرو شود، نمی‌خواست کسی او را ببیند، نمی‌خواست او را قضاوت کنند، نمی‌خواست...

مرد بی‌هیچ اصرار به سوی صندلی باجه رفت و در برابر کارمند نشست،

مدارک و پول‌ها را در برابر او به روی پیشخوان گذاشت، کارمند بی‌هیچ توجه به او در حالی که به جعبه‌ی جادویی در برابر چشم دوخته بود، مدارک را برداشت، شماره‌ی نوبت را پاره کرد و با بی‌میلی گفت:

چرا برگه واریز را پر نکرده‌ای؟

مرد در افکار به پول‌ها فکر کرد، با خود گفت کاش برای چندی به جای عیانان نشسته بودم، مبلغی را آورده تا در بانک به کار گیرم، آمده‌ام تا سهامی را خریداری کنم، آمده تا در کار بزرگی مشارکت کنم، آمده‌ام تا مبلغی را برای گرفتن وام در بانک بخوابانم، آری من یکی از مؤثرترین مشتری‌های بانک شما هستم

این پول‌ها را برای یکی از فرزندانم در خارج از کشور می‌فرستم، بله او را برای آموزش پیانو به خارج از کشور فرستاده‌ام،

بیشتر اوقات از راه دور کارهای بانکی‌ام را انجام می‌دهم، اما این بار مجبور شده‌ام خودم به بانک بیایم

شما در رسیدگی به مشتری‌ها به سرعت عمل نمی‌کنید، از این رفتارتان خوشم نمی‌آید، می‌دانید اگر همه‌ی سرمایه‌ام را از بانکتان بیرون بکشم چه اتفاقی برایتان خواهد افتاد، می‌خواهم رئیستان را ببینم و خودم شخصاً به او از بی‌لیاقتی شما بگویم

آقا سواد نوشتن دارید؟

مرد باربر در افکار خود غرق بود و جمله کارمند بانک را نشنید مرد بانکدار با عصبانیت در حالی که به او چشم دوخته بود گفت:

سواد نوشتن دارید؟

چرا فرم پر نکردید؟

مرد تازه صدایش را شنید و بعد از کشیدن چند نفس عمیق گفت:

ببخشید فراموش کرده‌ام

مرد بانکدار غرغرکنان گفت:

این همه زمان نشسته‌اید خب حداقل برگه‌ها را پر کنید، امان از شر این مردمان

مرد به پول‌های در دست بانکدار چشم دوخت، با خود تمام روزها را دوره کرد، یک ماه ۲۶ روز بار بردن خودش و بسته بندی قرص‌ها به دست زنش این نصف تمام دستمزد آن کارها است، این نصف تمام آن روزها است، ۱۳ روز مداوم، هر دو کار کردند، از هم دور ماندند،

دوری و دل‌تنگی، عذاب و مشقت، عرق ریختن و درد، کمر پوسیده و پاهای ناتوان، این‌ها عصاره‌ی تمام بدبختی‌ها است، این‌ها مزد تمام رنج‌ها است، این‌ها تمام بی‌هوش شدن‌ها در خانه است، مزد تمام بی‌اخلاقی‌ها است، تمام پرخاشگری‌ها، این‌ها مزد تمام بیچارگی‌هاست، این‌ها...

در چشم به هم زدنی مرد بانکدار با فشردن چند دکمه پول را به دوردست‌ها فرستاد، عصاره‌ی زحمت سیزده روزه دو انسان را به دوردستی فرستاد تا کسی در اعماقی دورتر از آن‌ها تنها به پاس داشتن خانه‌ای، به ارث، به سرقت، به کلاه‌برداری و یا به دریغ کردن از دیگران همه را یکجا ببلعد و به اینان اجازه دهد یک ماه دیگر آنجا اُتراق کنند، بخوابند و ۴ روز در ماه استراحت کنند

مرد بانکدار با بی‌حوصلگی رسید را روی پیشخوان گذاشت و رو به مرد گفت:

کارتان تمام شده است،

مرد که در افکارش غرق بود هیچ از صدای او نشنید که باز بلندتر تکرار کرد:

کارتان تمام شده است و بعد زیر لب غرغرکنان گفت، ملت دیوانه شده‌اند

مرد باربر رسید را به جیب گذاشت و از صندلی برخاست همسرش را صدا زد، او هم در حالی که هنوز مچاله بود همان‌گونه خمیده و در خود در حالی که آب از لباس‌هایش می‌چکید به دنبال او از بانک بیرون رفت،

شاید یکی از مردان اتو کشیده و کروات‌دار، شاید یکی از زنان چرم پوش با افتخار و شاید یکی از فرزندان با اقتدار گفت:

عجب گندی هستند و شاید یکی از دردمندان همچو خار که طی بر دست داشت و باید که می‌آلایید زمین بانک را گفت:

زمین را به کثافت کشیده‌اید، از همه جایشان آب می‌ریزد، این‌ها دگر کیست‌اند، هر چه بود بسیاری گفتند لیک آنان نشنیدند، زن در خود خمیده بود و باز به آب و طوفان به باد و سیلاب به پیش رفت و به باد خواند تا او را تا سر کار همراهی کند، مرد دوباره بارها را به دوش گرفت، امروز در سرمایی که استخوانش را می‌سوزاند و آن روز بعد از رفتن به بانک در بارانی که او را به دوش خویش می‌شست و می‌آلایید

هر بار، بار بر دوش به پیش رفت و حال که بارها را به انبار می‌برد به خاطر نداشت چندمین جعبه را به داخل برده است

دوباره به کامیون و بار در پشتش چشم دوخت و با خود حسابی سر انگشتی کرد، با توجه به تعداد باربران و بارهای مانده چند عدد دیگر از جعبه‌ها سهم او است، شاید این بار ۱۲ عدد و شاید هم بیشتر یا کمتر اما می‌دانست که باید بارها را به پیش برد و کارها را به اتمام رساند پس باز با آنکه هزاری به دوردست‌ها در کمین زمین خوردنش بودند بارها را به دوش گرفت و به پیش رفت، در جای نماند و همه چیز را با خود برد،

هر چه در برابرش بود را به دوش می‌کشید تا صدای زنگباری در سراسر کارخانه بلند شد،

ساعت ۱۰ صبح است زمان خوردن صبحانه رسیده است

عجله کنید تنها ۲۰ دقیقه برای صرف صبحانه زمان دارید بعد از شنیدن صدای زنگ شروع کار همه باید به سر کار بازگردند ساعت شروع کار دوباره ۱۰:۲۰

صدا در سراسر کارخانه پیچید و کارگران به سرعت به سوی بوفه‌ی کارخانه رفتند، چای و ذره‌ای بیسکوییت در انتظارشان بود، برخی با خود صبحانه‌ای هم می‌آوردند و مرد درشت هیکل به یاد لقمه‌ی نان و پنیری افتاد که همسرش از دیشب برایش تدارک دیده بود به یاد آن لقمه و دود سیگار به سرعت خود را به بوفه رساند تا هوایی تازه را استشمام کند و برای ۲۰ دقیقه از این افکار دور شود.

فصل ۳

بعد از بلند شدن صدای زنگباره‌ها که ساعت ۱ را نشان می‌داد کارگران زمان داشتند تا برای ۴۵ دقیقه ناهاری که کارخانه تدارک دیده بود را بخورند و زمان کوتاهی را استراحت کنند، آن‌ها باید رأس ساعت ۱:۴۵ به کار برمی‌گشتند و تا ساعت ۶ به کار مشغول می‌ماندند تا زمان فراغت آنان از کار فرا رسد

همه در بوفه کارخانه با لباس‌هایی متحدالشکل به پیش می‌رفتند، به صف در آمده بودند، ظروفی استیل در دست داشتند که در آن محفظه‌هایی تعبیه

شده بود، دو محفظه بزرگ و دو محفظه کوچک، هر چند که تفاوت اندازه میان آن دو محفظه‌ی کوچک هم دیده می‌شد اما در تقسیم‌بندی کلی می‌شد آن محفظه‌ها را به دو محفظه‌ی بزرگ و کوچک تصویر کرد،

در صفی طویل یکایک کارگران به پیش می‌رفتند و خود را به پیشخوان می‌رساندند، پیشخوانی که قابلمه‌ها با فاصله‌ای به زیر آن میز چیده شده بود و دو نفر آشپز با لباس‌هایی سپید و کلاه بر سر با ملاقه و کفگیری به دست غذا را در محفظه‌های ظروف استیل کارگران پر می‌کردند،

صبح اوضاع به شکل دیگری بود، در همین پیشخوان یکی از این آشپزها ایستاده بود و به کارگران بیسکوییت می‌داد به هر نفر یک بسته‌ی کوچک شامل ۶ بیسکوییت و آشپز دیگر کتری بزرگ چای به همراه قوری را تدارک می‌دید که همه‌ی کارگران به سمتش می‌رفتند و با پشت سر گذاشتن صف در برابر لیوان خود را از چای پر می‌کردند و آشپز وظیفه داشت در صورت تمام شدن محتویات قوری یا کتری به سرعت آن‌ها را عوض کند،

اما حال در این ظهر کاری کارگران در صف‌ها به پیش می‌رفتند و ظروف استیل را در برابر آشپزها می‌گرفتند، یکی از آشپزها برنجی را در محفظه‌ی

بزرگ استیل که یک کفگیر بود خالی می‌کرد، برنج ساده، گاه به همراه حبوبات و گاه با رشته، آشپز دیگر در یکی از محفظه‌ها بزرگ سوپ می‌ریخت که همیشه شامل آبی رنگی به رنگ‌های زرد سفید و قرمز بود، بدون هیچ محتویات و بیشتر به مانند سوپی بود که قبلاً جویده شده باشد، با ملاقه‌ای دیگر در یکی از محفظه‌های کوچک که از قرینه‌اش بزرگ‌تر بود مقداری خورشت می‌ریخت که شامل سیب‌زمینی پخته به همراه مرغ و یا سیب‌زمینی نیمه سرخ‌شده به همراه دل و جگر مرغ و یا سیب‌زمینی پخته به همراه دیگر صیفی‌جات پخته و کمی گوشت گوسفند با رنگ‌های مختلف که از بی‌رنگی و سپیدی تا قرمزی می‌رسید پر می‌شد، در مرحله‌ی آخر هم هرکدام از کارگران محفظه‌ی آخر را در روزهای مختلف از جایزه‌هایی که کارگران بر آن نام جایزه گذاشته بودند پر می‌کردند، گاه ماست بود و گاه ترشی، گاه شیرینی بود و گاه میوه و هر بار این محفظه هم از جایزه‌ای پر می‌شد،

کارگر به سمت میزی که از پیشترها برای خود داشت رهسپار می‌شد و دیگرانی که به صف‌های طویل همین راه را تکرار می‌کردند.

کارگر زن این راه را طی کرد و ظرف استیلش را از غذای تدارک دیده‌ی کارخانه پر کرد، به سوی میزش رفت و پیش از لب زدن به غذا سطح نورانی را روی میز گذاشت، به نمکدانی که روی میز بود تکیه داد و به تصویر دخترش چشم دوخت

برای چندثانیه‌ای مبهوت به‌عکس نظاره کرد و از خود پرسید حال او چطور است،

آیا غذایش را خورده است؟

آیا ...

به سرعت سطح نورانی را به دست گرفت و شماره‌ی مراقب فرزندش را گرفت، او باید کسی را پیدا می‌کرد تا از فرزندش مراقبت کند، بعد از رفتن همسرش، بعد از آنکه همه چیز را رها کرد و به دوردست‌ها رفت، بعد از آنکه خسته شد و نخواست پای کرده و عهدش بایستد، دیگر هیچ راهی نداشت جز کار کردن، باید کار می‌کرد و زندگی را برای بزرگ شدن دخترش هموار می‌ساخت، اما کسی را نداشت تا از فرزندش مراقبت کند، پس بر آن شد تا کسی را برای مراقبت بجوید،

مهدکودک‌ها برایش هزینه‌ی سنگینی داشتند، توان گرفتن مراقب خصوصی را هم نداشت و بالاخر بعد از تلاش و جستجوی فراوان توانست زنی را پیدا کند که از کودکان مراقبت می‌کرد، او حاضر بود تا در خانه از کودکان نگهداری کند و این کار را به صورت عمومی انجام می‌داد یعنی در همین روز که دختر زن کارگر به نزد او بود ۴ دختر دیگر را هم سرپرستی می‌کرد و از این رو طلب پول کمتری از والدین داشت،

او از زن کارگر معادل یک چهارم حقوق ماهانه‌اش را طلب کرده بود و زن با کمال میل این هزینه را می‌پرداخت تا با خیال راحت به سر کار برود، یک چهارم حقوقش برای مراقبت فرزند هر ماه کنار گذاشته می‌شد و این در برابر مهدکودک‌ها و مراقب خصوصی که گاه از حقوق ماهیانه‌ی او به مراتب بیشتر بود بسیار بهتر می‌نمود، با این حال فرای آن یک چهارم حقوق دو چهارم را هم برای اجاره‌ی خانه در نظر گرفته بود، همه می‌دانستند که او شانس بسیاری آورده، چرا که با چنین ارقامی در این شهر کسی قادر به یافتن خانه‌ای نیست، مثالش در همین کارخانه و بین دیگر کارگران بسیار بود، اما در عین حال این دو چهارم حقوق در ازای خانه‌ای بود که بیش از ۱۰ پله به زیر زمین راه داشت، در زمستان‌ها و باران‌ها گاه آب می‌گرفت و

در تابستان‌ها زندگی در کنار حشرات را برای ساکنینش به ارمغان می‌آورد اما هر چه بود خانه بود و از هر چیز مهم‌تر مستقل

زن کارگر تنها یک چهارم درآمد ماهانه‌اش را در طول ماه به اختیار داشت و آن را تنها می‌توانست برای خورد و خوراک، دخترش هزینه کند، عاشق پوشاندن لباس‌های زیبا به تن فرزندش بود، مستانه او را همیشه در لباس‌های زیبا تجسم می‌کرد به او لبخند می‌زد و او را می‌ستایید، با خود او را زیباترین دختر جهان تصویر می‌کرد و او را لایق به تن کردن بهترین لباس‌ها می‌دانست،

بعد از فراغت از تماس در حالی که از سلامت دخترش آسوده شده بود، در حالی که می‌دانست او غذایش را خورده است و حال به آرامی در کنار دیگر هم سن و سالانش به خواب رفته قاشق را به درون ظرف استیل برد

مقداری سوپ قاشق را پر کرد، همیشه سوپ کمی سرد بود و به واسطه ریختن آن در ظرف استیلی که محفظه‌های بزرگی داشت و هوا را به راحتی به سطح سوپ می‌رساند بیشتر و زودتر سرد می‌شد، در ثانی او با تلفن هم صحبت کرده بود و این زمان دادن به سوپ آن را سردتر از سابق هم کرده بود، این سردی و آرد فراوان در سوپ برای لعاب داشتن و غلظت آن سوپ

را به مانند سیمان در آب صفت و سخت کرده بود و قاشق محتوی سوپ از ظرف استیل با پاره کردن سطح سوپ به بالا آمد

زن آرام آن را به دهان گذاشت و طعم بی طعمی‌اش را بلعید، ذره‌ای نمک به سوپ زد و دوباره از آن چشید، همان طعم گذشته آلوده به نمک بود، باز هم فرو داد و بیشتر خورد

دوباره نمکدان را جوری بر میز گذاشت تا بتواند سطح نورانی را به آن تکیه دهد و بعد به تصویر دخترش چشم بدوزد، به چشمان او چشم دوخت و قاشق‌ها را یک به یک بر دهان گذاشت، با خود گفت باید از این غذا بخورد، باید خود را قوی و مستحکم نگاه دارد، باید خود را سیر نگاه دارد و به سرعت قاشق‌ها را به درون دهان برد و بلعید

امشب باید برای دخترم پیتزا تدارک ببینم، او عاشق این غذا است، اما خریدن پنیر برای آن مستلزم هزینه‌ی بسیار است، چگونه از پس خریدن آن بر بیایم، چگونه می‌توانم آن را در سبد خرید خود قرار دهم، هزینه‌ی خریدن آن بسیار است

آیا پنیر پیتزا جز غذاهای لوکس به حساب می‌آید؟

آیا تنها برخی از مردم جامعه قادر به خریدن آن هستند؟

آیا ما تنها باید به خوردن همین غذاها راضی باشیم؟

با خود دوره کرد که برخی از کارگران به سوی آشپزها می‌روند و به آنان ظروفی می‌دهند تا اگر از غذاها چیزی ماند به آن‌ها بدهند و آنان بتوانند آن را برای غذای شام خود و خانواده مصرف کنند، تعداد این کارگران بسیار است و آشپزان هر از گاهی این غذاها را به آن‌ها می‌دهند، اما زن به خود نهیب زد که حاضر نیست چنین غذایی را در برابر دخترش بگذارد، بعد با خود به یاد آورد یکی از زنان کارگر دیگر را که این سوپ بی‌طعم و مزه را به خانه می‌برد و بعد از اضافه کردن مقادیری نمک و فلفل و دیگر چاشنی‌ها از آن غذای خوشمزه‌ای به بار می‌آورد، اما مگر او می‌توانست چنین کاری بکند،

چگونه جای اسپاگتی، لازانیا و پیتزا را که غذاهای محبوب دخترش بود با این غذاها پر می‌کرد؟

چگونه می‌توانست در برابر خواسته‌های دخترش بی تفاوت باشد؟

شاید جایگاه خود و خانواده‌اش را از یاد برده بود، شاید به خاطر نداشت که این غذاها برای او و هم طبقه‌های او نیست، این غذاهای اشرافی و اعیانی به حساب می‌آید و همه این‌ها را در طبقه‌بندی جز غذاهای لوکس گذاشته‌اند

مثلاً قیمت یک بسته لازانیا چه قدر است،

آن هم لازانیایی که قرار است در فر پخته شود با ظرفی متناسب و در عین حال باید درون آن از پنیر موزارلا استفاده کند،

ای لعنت بر این پنیر که تا این حد مرا اسیر خود کرده است،

با خود به یاد خاطره‌ای در دوردست‌ها افتاد آن شب که در خانه به همراه فرزندش در حال صرف شام بود، به عدسی قانع شده بود، عدسی که شامل عدس رب پیاز و سیب‌زمینی بود، با همه‌ی عشقی که داشت آن را پخت و سر سفره گذاشت و آنگاه که داشت با آب و تاب تدارک می‌دید پخش شدن یکی از آن اعلان‌ها کافی بود تا دنیای تازه‌ای را برای کودک باز کنند، کش آمدن وحشتناک آن پنیر موزارلا و مردی خپل که در حال بلعیدن آن است، کودکانی که با ولع بر روی پیتزاهایشان سس‌های قرمز و سفید می‌ریزند و با اشتیاق و ولع آن را سر می‌کشد،

اعلان یخچال‌هایی که از میوه‌های خوش‌رنگ، کیک‌ها و شیرینی‌ها، پنیر ژله، آبمیوه، شیر و ده‌ها دیگر مواد غذایی مطلوب پر شده است و فرزندش که کاسه‌ای از عدسی با مخلفات عدس و رب و پیاز و سیب‌زمینی را به دهان می‌برد و با بستن چشم‌هایش هر بار یکی از آن طعم‌های مطبوع را به یاد می‌آورد، یک‌بار ذرات عدس درون کاسه را مبدل به آناناسی در کنسروهای شکیل در آب شکر خوابانده شده می‌کند، باری آن را به کیکی که از خامه پر شده است بدل می‌کند و گاه سیب‌زمینی‌ها را به طعم موز و انبه در آورده است

اما همه‌اش به این بدل کردن‌ها نخواهد رسید و به فرجامش یک‌بار خواهد گفت:

مادر دلم کیک می‌خواهد، مادر هوس پیتزا کرده‌ام، مادر آخرین بار کی لازانیا خورده‌ایم و مادر...

مادر رنگ از رخسارش پریده است به عدس‌ها فریاد می‌زند، بر سر سیب‌زمینی‌های درون قابلمه جیغ می‌کشد و تمام میوه‌ها را به میدان مجادله و بحث کشانده است،

سهم ما از زندگی چیست؟

برای چه به دنیا آمده‌ایم؟

تا به کی باید در دنیا زندگی کنیم؟

تا کجا باید حسرت بکشیم و تا کجا این حسرت‌ها به دنبال ما خواهند بود؟

امشب باید وقتی که کار را تمام کردم، به فروشگاه بروم و پنیر را به کیفم بگذارم، باید چیز دیگری هم از مغازه بخرم، باید جوری نقش بازی کنم که آن‌ها به من شک نکنند، مثلاً می‌توانم کیفم را باز بگذارم و داخل سبد خرید پهن کنم و بعد وقتی پنیر را برداشتم آن را به درون کیف پرتاب کنم و در انتهای خرید کیف را بردارم و زیپش را ببندم،

آیا در آن حال کسی به من شک خواهد کرد؟

آیا آن‌ها متوجه خواهند شد که من پنیر برداشته‌ام؟

اگر یکی از آن‌ها به کیف درون سبد من مشکوک شد چه؟

اگر از من خواستند تا کیف را روی میز برایشان باز بگذارم چه؟

نه این راه‌حل درستی نیست، می‌توانم کیف را پشت یکی از مشتری‌ها در حالی که نگاه دوربین او را پوشانده است نگاه دارم و پنیر را به درون کیف

و یا جیبم بگذارم، اما اگر همان مشتری از صدای پلاستیک پنیر متوجه شد و بازگشت به من چشم دوخت چه؟

نه آن‌ها آن‌قدر مشکلات دارند که متوجه من نباشند، شاید خودش هم چیزی به جیب گذاشته باشد، مگر آن دفعه خودم با چشمان خود ندیدم که یک مرد بسته‌ی ژیلتی را به جیب گذاشت، حتماً ژیلت هم جزو کالاهای مرغوب به حساب می‌آید،

واقعاً چرا باید کارگران خود را بیارایند؟

چرا باید ریش‌هایشان را کوتاه کنند؟

آن‌ها که همیشه و همه جا قابل شناسایی هستند، خب اگر ریش‌هایشان را هم نزنند بیشتر قابل شناسایی خواهند شد؟

شاید اصلاً این هم سیاست خاصی باشد تا بیشتر چهره‌ی مردمان از هم قابل تفکیک باشد، برای مغازه‌داران و نگهبان‌های آنان هم زودتر قابل کشف است،

مثلاً مردی که ریش‌های صورتش را نزده، به آرایشگاه نرفته، لباس‌هایش در بعضی از نقاط پاره است، رنگ و روی شلوارش از بین رفته و زانوان

شلوارش افتاده و از شمایل برون شده است بیشتر می‌تواند دست به دزدی بزند یا رئیس با کراوات و کت و شلوارش اتو کشیده‌اش

آیا او هم دست به برداشتن چیزی از فروشگاه‌ها می‌زند؟

آیا تا به حال به پنیر پیتزا فکر کرده است؟

آیا برای برداشتن پنیر پیتزا نقشه کشیده است؟

در حالی که قاشق را درون برنج‌های نیمه پخته و صفت کرده بود و به دهان می‌برد با خود گفت

هر طور که شده امشب برایت پیتزا خواهم پخت، پر از پنیر،

فدای آن نگاه‌ها و چشمان در انتظارت بشوم که همیشه از پیتزاهای درون جعبه‌ی جادو برایم می‌گویی،

چرا مادر مال آن‌ها خیلی کش می‌آید؟

این بار برایت با دو بسته تدارک خواهم دید تا شبیه به اعلانات درون جعبه‌ی جادو شود، این بار جوری برایت طبخش می‌کنم که هیچ تفاوتی با آن‌ها نداشته باشد،

حال اگر موفق به برداشتن پنیر شدم، برای میوه چه کنم، دو چهارم از حقوق ماهیانه برای همان مردی است که از زیر پله‌ای‌اش به اندازه‌ی نیمه توان من بهره کشیده است، اما با همان نیمه حقوقم می‌شد آناناس خرید، می‌شد انبه و موز خرید می‌شد میوه به خانه آورد، اما با این یک چهارم مانده از حقوق چه می‌توان خرید؟

روغن، رب، برنج، پیاز، سیب‌زمینی، شکر، چای، نمک، اما مگر این‌ها جای خالی برای میوه هم خواهند گذاشت؟

مگر در بین خریدن این‌ها می‌توان به چیز دیگری فکر کرد، مثلاً اسبابی برای بازی کودکم، یا لباس تازه‌ای برای پوشاندن تن نحیفش، یا هزینه‌ای برای بردنش به اوقات فراغت

فراغت از درد، از سرما، اما بیرون رفتمان هم به درد است، به رنج سینه‌ی سوخته است به فکر است و در واماندن اسیر مانده‌ام،

در حالی که ظرف استیل را می‌برد تا بشوید و به روی پیشخوان بگذارد با خود گفت، امشب حتماً برایت پیتزا درست خواهم کرد، به هر قیمت حتی اگر در فروشگاه بی‌آبرو شوم

بعد از شستن ظروف به سوی انبار کارخانه رفت و بر روی چند جعبه نشست و به یکی از جعبه‌های پشتی که صفت و چوبی بود تکیه کرد بعد با دو دست سطح نورانی را در برابر دید و به تصویر دخترش چشم دوخت

دلم هوای خنده‌هایت را کرده است، امشب در میان خوردن و کش آمدن پنیر به لبخند می‌آیی، می‌توانیم با هم به جعبه‌ی جادو چشم بدوزیم، می‌توانم موهایت را شانه کنم، می‌توانم تا صبح تو را به آغوش بکشم، امشب دوباره با تو خواهم بود، دوباره در کنار هم خواهیم بود، ای کاش باز فارغ می‌شدیم، دوباره پرواز می‌کردیم، ای کاش به جایی می‌رفتیم که هیچ از این دیوانگان به میان نبود

اما این رفتن‌ها هم درد داشت، فراغت در کنار هم بودنمان هم رنج داشت، خاطرت هست، آن روز که برای فراغت به آغوشت کشیدم، دست در دست در حالی که شعری می‌خواندیم به خیابان‌ها رفتیم، باید در خیابان راه رفت، آخر توان رفتن به هیچ لانه‌ای را برایمان نگشودند، اگر به دل یکی از مال‌ها رفتیم چه خواهد شد، به پشت آن ویترین‌های شکیل چه خواهی دید، لباس‌های فراخ، عروسک‌های شکیل، مزه‌های بی‌بدیل، همه را باید با همان یک چهارم حقوق ماهیانه‌ام برایت بخرم،

نازنینم چه برایت بگویم، از کجای این داستان زندگی برایت قصه ببافم، برایت از رنج دوران سخن برانم، برایت از این اختلاف وحشتناک رنج‌نامه‌ای قطار کنم و به گوشت نهیب بزنم،

اما تو که توان این شنیده‌ها را نداری، اما تو دلت سرای ویترین‌ها را طلب کرده است، آن ساختمان چشم‌نواز را برای همگان ساخته‌اند، ساخته تا با هیبتش به همگان فخر بفروشد تا به همگان ثابت کند، این جهان او است، تو خواسته‌ات دیدن درون آن ساختمان عظیم بود و چشم و دلم در نگاه به لبخندهای تو

اذن خواسته‌ای، آخر چه اذنی نازنینم، اذن به درد کشیدن دهم، اما تو خواسته‌ای و من باید که به خواستنت در آیم، باید کنارت باشم، باید هر دو به پشت ویترین‌های شیشه‌ای چشم بدوزیم، با دهانی باز مانده به زیبایی‌ها بنگریم و بدانیم که هیچ نیستیم، همه چیز آن‌اند، همه چیز از آن آنان است، همه‌ی دنیا برای آنان ساخته شده و ما کارگران آنانیم، ما آمده تا اسباب لذت آنان را فراهم آوریم، آنان کاخ‌نشینان‌اند و ما کوخ‌نشینان، آنان می‌خواهند و ما می‌سازیم، آنان می‌خورند و ما به سیخ کشیده می‌شویم، آنان مالک می‌شوند و ما...

چشم دوخته به موهای عروسکی دست بر موهایت می‌کشم، چه بگویم که تو زیباتر از همه‌ی عروسک‌های جهانی، اما ای عروسک زیبا طالب هیچ نباش که چیزی برای تو در جهان نیست، تو آمده تا ببینی و حسرت ببری اما چه متین و باوقار از کنار ویترین‌ها گذشتی و به درد سینه‌ام مرهم شدی، تو نگفتی اما من که شنیدم، شنیدم دلت برای داشتن آن لباس صورتی غنج رفته است، دانستم که خود را در آن لباس پف‌دار تصویر کرده‌ای، می‌دانم چه قدر زیبا خواهی شد، تو زیباترین دنیای منی،

زیبا رخم دلت آن لباس‌ها را می‌جوید به زبان نیاورده چشمانت به من گفته‌اند، تمام حسرت‌هایت را خوانده‌اند، تمام رنج‌ها را بافته‌اند و من باید همه را به جان بکشم که بردگان باید رنج کشان دوران باشند، باید هر آن کنند که از آنان خواسته شده است، باید کودك بیاورند، آری باید کودك بیاورند که آیندگان در انتظار بردگان تازه‌اند، اما من نخواهم گذاشت تو را برده کنند، من نخواهم گذاشت تو را به حسرت وادارند، نخواهم گذاشت تو در عقده بمانی و در رنج پر پر شوی

به حسرت نگاه‌هایت بر تمام ویترین‌ها سوختم، همه را به چشم دیدم و با تو و در کنار تو به آتش نگاه دیگران آتش گرفتم، آمدند تمام صاحبان به پیش آمدند زیر لب چیزی هم گفتند، شاید گفتند:

مشتری‌های ما را نگاه کن،

و تو باز بی‌آنکه چیزی بگویی و یا حتی بشنوی به راه افتادی، آمدم تا فراغت کنم، اما سوختم، تمام چرخش‌هایمان به رنج ماند، همه در خویش ماند و به پیش نرفت به درون سوختم و گردش کردم، بیایید و چرخش‌هایم را به نظاره بنشینید، آمدم تا درون میعادگاه ساخته به دستانتان دوران کنم، زمان را به فراغت سپری کنم، آمدیم تا ببینیم و بدانیم که هیچ در دنیای شما نیستیم، آمدیم تا بدانیم که جهان را برای دیگرانی ساخته‌اید که ما از آن و برای آن نیستیم، ما را هم به جمعتان راه دادید تا شاید درس عبرت سایرین شود

آمدم و بی فراغت پر دردتر از دیرباز گذشتم، گذشتم از هر چه درد بر جهانم لانه کرد از درب ورودش تا به خروج میعادگاه پرفروغتان درد بود و آخرش لب گشودی نازنینم،

چه با شکوه از من تقاضای بستنی کردی، هیچ از آن لباس‌ها نخواستی، هیچ از آن عروسک‌ها ندیدی، آن ویترین‌ها چشمانت را پر رنگ کرد و برق را در آن دیدم، اما تو نگفته همه چیز را دانستی و هیچ نگفتی همه را به دل ریختی و چو من سوختی و آخرش خواسته‌ات برای آرام کردن دل من بود تا بنشینم و خوردنت را نظاره کنم،

یک اسکپ میوه بود، یک اسکپ شکلات و یک اسکپ شیر با قدری اسمارتیز و شکلات رقیق شده و مایع بر آن

هر اسکپ در آن ساختمان مجلل برابر با یک ساعت کار من بود نخواستم تنها باشی و من هم به کنارت همان خوردم که تو می‌خوردی، ۶ اسکپ بستنی و ساختمان با شکوه، برابر با نصف روز کارکردن من،

۶ ساعت به پشت دستگاه نشستن، ۶ ساعت بیدار ماندن، از خواب برخاستن، در سرما بودن، دور شدن، دل‌تنگی همه و همه فدای لبخند کوچکت که برابرم به صورت نشاندی، همه و همه فدای نگاهت که به چشمانم دوختی، فدای آن لبانت که به بستنی رنگین شد، فدای آن مزه مزه کردن‌هایت،

تمام سهم من و تو از آن ساختمان با شکوه از آن ویترین‌های پر طمطراق، از تمام لباس‌ها، کفش‌ها، اسباب‌بازی‌ها، لوازم خانه و هر چه در آن بود چند

اسکپ بستنی برابر نصف روز کار کردن من بود و با همان خوردنت رفتیم تا فراغت را زین پس به خانه طی کنیم که رنج بردن در آن کوی و برزن سخت‌تر از هر تنهایی بود

صدای زنگباره‌ی دنباله‌دار بلند شد و زن به ساعت بر سطح نورانی در بالای تصویر دخترش چشم دوخت، ۱:۴۴ دقیقه بود و او باید خود را به سمت دستگاهش می‌رساند و سطح نورانی را در برابر دستگاه روی عکس دختر می‌گذاشت تا بین کار کردن هر بار به او نگاه کند و هر بار به یاد خاطره‌ها، دوباره همه‌ی زندگی را به گذشته طی کند، او همه‌ی دنیا را به گذشته ساخت و گهگاه آینده‌ای دور از آنچه برایش ساخته بودند برای دختر می‌ساخت که هر وسیله را برای رسیدن به هدف توجیه کرد تا او بیشتر و فراتر از آن باشد که او محکوم به آن شده است، حکم‌ها را از پیشترها خوانده بودند و او همه را شنیده بود و نمی‌خواست در برابر هیچ حکمی بایستد نمی‌خواست حکم خواندن را تقبیح کند، نمی‌خواست ریشه از احکام را برکند و نمی‌خواست حاکم را از میان بردارد، تنها می‌خواست حکم را برای دخترش تغییر دهد و محکوم دیگری را به جای او بنشاند

سطح نورانی را به دست گرفت و با خود خواند به هر قیمتی جایگاهی برایت خواهم ساخت که از محکومین نباشی و حکم کنی، بعد از برابر رئیس کارخانه گذشت که بعد از صرف ناهار از یکی از معروف‌ترین رستوران‌های شهر پیپی به دهان گذاشته بود با خود گفت:

این جایگاه حاکمان از آن تو است محکوم پیشترها، تو به جایگاه آنان خواهی نشست

همه‌ی کارگران به سمت دستگاه‌ها و جایگاه کارهای خود روان شدند تا کار را شروع کنند، آن‌ها باید تا ساعت ۶ کار می‌کردند و بعد از آن از اسارت تا فردا صبح ساعت شش رهایی می‌یافتند، سخت‌ترین زمان کار آن‌ها همیشه به نقل از جمع آنان همین ساعت ۲ تا ۶ عصر بود که نمی‌گذشت و زمان را به لب آنان می‌رساند،

فصل ٤

صدای دستگاه‌ها در آسمان می‌پیچید، صداهای عظیم، صدای انفجار، کوفته شدن، میله‌های پولادین را به اشکال مختلف در می‌آوردند، صیقل می‌دادند، آهن صیقل داده از دستگاه برون می‌شد، باربران به سمت دستگاه‌ها می‌رفتند و پولادهای صیقل داده شده را به سمت دیگرانی می‌بردند تا در دستگاه دیگری شکل تازه‌ای گیرد، دستگاه‌ها بر آهن‌آلات می‌کوفتند و فضای کارخانه پر صدا می‌شد، صدای کوبیده شدن، کوفتن و در خود ماندن، صدای آهن و برخورد اجسام سخت برهم، دستگاه بالا

می‌رفت و با شدت بر آهن می‌کوفت، کسی آن‌سوی دستگاه به حرکات چشم دوخته بود تا در زمان مشخص دستگاه را بایستاند،

صافی بزرگی در کارخانه وجود داشت که آهن‌های کوچک شده و صیقل داده را به روی کارگران در کمین می‌نشاند، آنان وظیفه داشتند تا از این آهن‌آلات کوچک ضایعات را جدا کنند، اضافات را دور بیندازند تا دوباره صیقل داده شود، رقص آهن در صافی بزرگ در برابر دیدگان کارگران، صدای کشیده شدن آهن‌ها در هم

بر دستگاهی در دورترها کسی نشسته بود که مداوم و بی‌پایان بر آهن می‌کوفت، آهن را مچاله و خرد می‌کرد، شکل آن را تغییر می‌داد، دما می‌گرفت و می‌سوخت، در آتش گداخته آب می‌شد و دوباره به ضربت در میان سرد شدن‌ها ضربه می‌خورد و شکل تازه‌ای می‌دید، صدای میدان رزم بود،

بیشمارانی در برابر هم در صف‌های منظم ایستاده بودند، پرچم‌های رنگین در دوسوی رزمگاه به احتراز در آمده بود و فرمان آتش به میانه می‌رفت، با سپر و شمشیر به پیش می‌رفتند، آهن بر آهن گداخته می‌کوفتند و آسمان را از صدای برخورد آتش و سرب لکه‌دار می‌کردند، آتش می‌سوزاند و

خرد کننده به پیش می‌رفت، سپرها پیش می‌آمدند و در برابر فرود آهن دفاع می‌کردند، صدای کوفته شدن آهن بر سپر زیرین در آسمان به گوش می‌رسید و کارخانه (ص) را در می‌نوردید

جنگ در کار بود، تفنگ‌ها ساخته می‌شدند و باربران به پیش می‌رفتند، می‌آمدند تا اسلحه‌های ساخته را سوار کامیون‌های حمل کنند، باید می‌ساختند، باید بیشتر از پیش می‌ساختند، باید انبارها را از وجود این اسلحه‌ها پر می‌کردند و همه‌ی دنیا را از بودنشان آلوده می‌ساختند، ساختند و باربران به دوش کشیدند همه را بردند، هر چه ساخته و نساخته شده بود، همه را به دوش گرفتند و بار کامیون‌ها کردند تا به دوردستانی ره برد

صدای بمب‌افکن‌ها شنیده می‌شد، توپ‌ها را ساخته بودند، توپ‌های سربین و آهنین به پولاد محکم و استوار شدند و پیش رفتند، رفتند و با چشمان بسته همه را عزادار کردند، به خاک نشاندند، اسلحه‌های ساخته، فشنگ‌های یکسان شده بی‌عیب و با نظارت بسیار به پیش رفت تا هر موقع اسلحه به دست کسی رسید بی‌مهابا شلیک کند، نهراسد که گلوله‌ای به درستی کار نکند، شاید آن کس که شلیک کرد چندی آرزو داشت که گلوله شلیک نشود که از صافی جدا کردن گلوله‌ها یکی از کارگران از یاد برده باشد این

گلوله‌ی اشتباه را جدا کند، اما به درستی کار کردند که ناظری به پیششان بود همه چیز را کنترل کرد، هر اشکال را جست و در برابر آن ایستاد تا اگر خواست گلوله سینه‌ای را بشکافد تعلل نکند، بی‌مهابا و ترس پیش رود و سینه را بشکافد، کودک بود؟

شاید هم دشمنی در برابر بود، ناظر باید می‌ایستاد و آن کاری را که به او محول شده بود را می‌کرد، او وظیفه‌ای داشت، آخر به او مربوط نبود که چه کس به جنگ چه کس رفته است، برای او مهم نبود که گلوله به سینه‌ی دشمن فرود آمده یا کودکی در پیش رو

ای ننگ بر این دشمن خواندن‌ها، دشمن چه بود که بود و چه کرد، هیچ نداشت؟

در قسم‌های بی نهای اینان شکل نگرفت،

پدر نداشت، پدر نبود؟ فرزندش داغدار نشد، همسرش دردمند فریاد نکشید؟

وظیفه‌ی او چیز دیگری است، وظیفه‌مندان باید که به هر چه بر دوش آنان گذاشته شده است عمل کنند، ای ننگ بر هر وظیفه کورکورانه به دوش ما، ای ننگ بر کور ماندن و نشنیدن‌ها، ای ننگ بر هر چه اختیار را از ما ستاند

ناظران بر همه‌ی اعمال نظارت کردند، به پیش رفتند و نگاه کردند، مبادا گلوله‌ای درست نباشد، مبادا کسی به درستی وظیفه‌اش را به پیش نبرده باشد، مبادا کسی از وظیفه‌اش سرپیچی نکرده باشد

چه وظیفه‌ای، مثلاً چکاندن تیر خلاص؟

مثلاً ساختن بمب‌افکن و فشنگ‌ها، ساختن تفنگ‌ها، به دار آویختن دشمنان و به دور ماندگان از این تنگنا

وظیفه بر دوش، بی‌هیچ دانستن بی‌هیچ خواستن، بی‌هیچ پژوهیدن و بی‌هیچ انگاشتن به پیش رفت و هر روز مطیعان بیشتر ساخت، نه فکر کردند و نه خواستند که فکر کنند، نه چشم‌ها را گشودند و به چشم بند پیش رویان گره بستند، کسی از پشت سر گره بر دیدگان آنان بست تا نبینند تا دست بر گوش دیگران کنند و هیچ نشنوند و حال در این نشنیدن و ندیدن و لمس نکردن‌ها وظیفه‌ی بر دوش را به خواندن مأمور و معذور بودن به پیش بردند

و شاید از این ندانی و بی دانی سرمست و هلهله‌کنان از به درست پیش بردن وظیفه‌ها مفتخرند

ناظر کارخانه اسلحه‌سازی (ص) سلاح صلاح صلح به پیش بود، همان سرکارگر شاداب در اتوبوس که در برابر دیگران بر صندلی نشست و خواست با آن‌ها سخن بگوید، حال وظیفه داشت تا بر عملکرد دیگر کارگران نظارت کند، بر سر میز همگان می‌رفت به حرکات آنان چشم می‌دوخت و تمام حرکات آنان را از ریز تا درشت زیر نظر می‌گرفت تا مبادا کاری را از قلم بیندازند و یا در ساختن جسمی دقت لازم را به خرج ندهند، او سرکارگر و ناظر بر اعمال دیگران بود و از پس این وظیفه در طول این سالیان خدمت به خوبی بر آمده بود

در راهروی کارخانه به پیش می‌رفت، بر صافی گلوله و کار کارگران ریز می‌شد، گهگاه خودش دست به میان صافی می‌برد و گلوله‌ها را زیر و رو می‌کرد تا مبادا یکی از فشنگ‌ها از کیفیت لازم برخوردار نباشد، به کارگران گوشزد می‌کرد که چه عواملی را در جداسازی اجناس نامرغوب باید که لحاظ کنند

او خبره‌ی کار خود بود و از دیگران حقوق به مراتب بیشتری می‌گرفت، سابقه‌ی کاری بیشتری داشت و در پی ترفیع درجه بود، به معاون کارخانه که در اتاق خود مشرف به راهروی کارخانه نشسته بود چشم دوخت، او را ورانداز کرد و از زیر نظر گذراند، او در حال عقد قرارداد و نوشتن پیش‌نویس‌های قراردادها برای فروش اجناس بود، مدام با تلفن صحبت می‌کرد همه‌ی روز را در اتاق خود و به پشت میز می‌گذراند، بسیاری باید زمان بسیاری را می‌گذراندند تا بتوانند شرف حضور یابند، از کارگران کارخانه تا هر کدام از مشتریان، همیشه مورد احترام عموم بود، چه کارگران که گهگاه تا کمر در برابر او دولا می‌شدند و چه مشتریانی که برای گرفتن تخفیف حاضر بودند در برابر او کرنش کنند،

به جایگاه رفیع او چشم دوخت، همه‌ی عمر آن جایگاه والا را می‌ستود و دوست داشت روزی تخت او را تصاحب کند و یا فراتر از آن به تخت رئیس لانه کند، اما تخت رئیس را رؤیایی دست نیافتنی به حساب می‌آورد، اما داشتن جایگاه معاون را به نزدیکی مشت خود می‌دانست با خود گفت:

چرا من نباید معاون این کارخانه باشم، من از همه بیشتر در این کارخانه زمان گذاشته‌ام، آیا اگر این پسرک، فرزند رئیس کارخانه نبود به این جایگاه می‌رسید؟

آیا به جز فرزند رئیس بودن هیچ برتری دیگری نسبت به من دارد؟

باید این پست را به من می‌دادند تا در اعتلای کارخانه نقش پر رنگ‌تری بازی کنم، من می‌توانستم تلاش بیشتری کنم و جایگاه‌های والاتری برای کارخانه رقم بزنم، من هم به مانند او می‌توانستم به کشورهای بیشماری سفر کنم، می‌توانستم همیشه در مسافرت زمان بگذرانم، جاهای بسیاری از دنیا را ببینم و در میان همگان از ارزش و نفوذ بیشتری برخوردار باشم،

ای کاش به جای او و در خانواده‌ی او چشم به جهان گشوده بودم، تنها جایگاهی که می‌توانستم با او به رقابت بپردازم در خانواده‌ی آن‌ها بود، اگر من هم از خون آنان در رگ داشتم، اگر از نژاد آنان بود اگر ژن آنان را حمل می‌کردم می‌توانستم مهارت و استعداد خود را به پدر نشان دهم و این جایگاه را در رقابتی همسان و برابر کسب کنم، می‌توانستم از مواهب زندگی بیشتر بهره‌مند شوم، می‌توانستم به ریاست کارخانه چشم بدوزم،

آیا می‌توانم به آینده و به دست آوردن جایگاه معاون دل خوش کنم؟

آیا اگر رئیس کارخانه فوت کند و پسرش رئیس شود مرا به عنوان معاون خواهد گمارد؟

نه این هم خیال بیهوده‌ای است، او حقا فامیل‌های بسیاری دارد، یکی از آنان برای این جایگاه دندان تیز کرده است، در ثانی آیا او بچه‌دار نخواهد شد؟

آیا این جایگاه را از هم اکنون برای فرزندش در نظر نگرفته است؟

آیا این تجارت موروثی آنان نیست؟

آیا تمام خاندان آنان به واسطه‌ی به دنیا آمدن در این خانواده حاکم به جهان نیامده‌اند،

این وراثت آنان را مالکان و حاکمان به جهان نیاورده است؟

آیا من محکوم این جهان نیستم؟

آری من هم از محکومین بوده‌ام، من از خانواده‌ای آمده‌ام که کسی در آن به ریاست نرسید و سرمایه‌ای را به ارث نگذاشت اما این محکوم به سرکارگری رسیده است، او تمام پله‌های ترقی را در نوردیده است، حال نه به مانند یک کارگر دون‌پایه‌ی قراردادی که هر وقت کارفرما اراده کند از

کار بیکار خواهد شد، نه به مانند دیگر محکومین که نه بیمه دارند و نه هیچ امنیت اقتصادی و شغلی من از آنان نیستم،

با من قرارداد رسمی نوشته‌اند، بیمه شده‌ام و حقوقم یک و نیم برابر دیگر کارگران است، اما درآمد معاون تا کجا است؟

او ماهانه چه قدر درآمد دارد، پنج برابر من؟ ده برابر من؟ ۱۰۰

برابر دیگر کارگران؟

هزینه‌ی یکی از مسافرت‌های او برای عقد قرارداد چه قدر است؟

شاید ده‌ها برابر حقوق ماهیانه‌ی من و شاید هم بیشتر و رقابت من در میان محکومان است و حاکمان رقابتی برای خود دارند، این رقابت مغلوبان است، شاید آنان بخواهند تا من مغلوبان را بیشتر آزار کنم، شاید توقع آنان در افتادن من با طبقه‌ی خودم است، شاید آنان قسطشان در افتادن محکومان با یکدیگر است،

چند بار خواسته‌اند تا کارگری که خطا کرده است را از کار بیکار کنم؟

چند بار خواسته‌اند تا در نظارت بی رحم باشم؟

تا به ترس آنان را در کارشان دقیق کنم؟

چه نوشته‌ای را از پیش برایم نگاشته‌اند تا آن را از بر، برای سایرین بخوانم و قوانین را آویزه‌ی گوششان کنم؟

آرزوی به تن کردن لباس‌های فاخر آنان تا کجا به تعقیب من است،

آیا روزی را خواهم دید که با لباسی از جنس آنان در برابر دیگر کارگران ظاهر شوم؟

آیا روی خواهد رسید که کارگران دیگر در برابرم به کرنش بیایند؟

نه حال که مشخص نیست در کدام سو ایستاده‌ام

من از هر دو طبقه رانده و جا مانده‌ام، نه طبقه‌ی محکومان همراه و همدل با من است و نه طبقه‌ی حاکمان مرا از خود می‌پندارد، این چوب دو سر طلا از همه سوی جامانده است و محکوم به مدارا شده، اما از حق هم نباید گذشت، من توان چزاندن محکومان را به اختیار دارم، می‌توانم آنان را به سجود وادارم، می‌توانم از آنان طالب کرنش باشم و شاید به واسطه‌ی همین رفتارها از جماعتشان رانده شدم

بر سر آن کارگر پیمانی چه آمد؟

او که در تفکیک اجناس صره از ناصره تعلل ورزید؟

بیکار شد؟

قراردادش را پایان دادند؟

بی جیره و مواجب، بی‌هیچ حقوق بیکاری، بی‌هیچ حمایت و عوض گرفتن بیکار شد؟

خانواده‌اش چه شدند؟ به سر آنان چه آمد؟

هر چه آمده باشد، اگر این کار را نکرده بودم چه می‌شد، یکی دیگر از همان هم طبقه‌ای‌ها بر آمده بود و در کمین جایگاه من به پیش می‌رفت،

یک و نیم برابر حقوق دیگران، جایگاه ویژه نظارت بر دیگران، لباسی متفاوت هر چند نه در تفاخر آن والانشینان اما با تفاوتی از دیگر کارگران طعمه‌ی دندان‌گیری است، هزاری در کمین این جایگاه نشسته‌اند

من شرفم را بیشتر فروخته‌ام یا آنانی که با گوشانی تیز، چشمانی از حدقه بیرون زده در انتظارند تا از گناه کسی چشم‌پوشی کنم، به سرعت به اتاق همین معاون خواهند رفت تا مرا از کار بیکار کنند تا به جایگاه من بنشینند و بر آن تکیه زنند،

آیا همه‌ی این‌ها از ذات خراب ما آدمیان است؟

آیا ما این‌گونه حسدورز و منفعت طلب به جهان آمده‌ایم؟

اینان به روزگار ما چه کرده‌اند، اینان ما را چگونه تربیت کرده و ما را به کجا رسانده‌اند که این‌گونه برای دریدن یکدیگر دندان تیز کرده‌ایم، نقش اینان در آموختن ما چگونه است، چه ارزش‌هایی به میان آمده چه دنیایی ساخته شده و چگونه آدمیان در این منجلاب گیر کرده‌اند،

آیا این‌ها فرای کاشته‌ی اینان است، آیا ما برداشت تفکر اینان نیستیم؟

در حالی که سرکارگر کارخانه به سختی با خود به مجادله برخاسته بود یکی از کارگران پشت دستگاه خوابش برد و او این صحنه را دید، به پیش رفت و فریادکنان گفت:

مگر اینجا خانه‌ی عمه‌ات است که خوابیده‌ای؟

کارگر در حالی که سرخگون بود دست و پایش را جمع کرد و گفت:

ببخشید دیشب نتوانستم بخوابم چرا که ...

هنوز جمله‌اش را تکمیل نکرده بود که سرکارگر با خشم فریاد زد:

به درک که نخوابیده‌ای، اینجا محل کار است، اگر نمی‌توانی شب‌ها بخوابی به سر کار نیا، این آخرین هشدار من به تو است، بار دیگر اخراج خواهی شد

این را گفت و از محوطه دور شد با خود مدام می‌خواند:

کار درست را کرده‌ام، این بهترین کار ممکن بوده است، از این راه بهتری در پیش نداشتم، باید این‌گونه قاطعانه عمل می‌کردم، باید دست مرا هم ببوسد که او را از کار اخراج نکرده‌ام، اینان همه قدر نشناسند، اصلاً هر چه دوست دارند بگویند من همین هستم،

باشد شما خوب هستید که برای جایگاه من دندان‌تیز کرده‌اید، می‌دانم تمام رشته‌های شما را پنبه کردم، حال دیگر نمی‌توانید از روی خوش من استفاده کنید، نمی‌گذارم از سادگی من سود ببرید

دست از سرم بردار، مرا به حال خودم رهایم کن، این کار من هیچ خبط و خطایی نداشت، این نهایت انصاف و عدل بود،

آری، آری تو راست می‌گویی تمام حقیقت از آن تو است، تو بهتر از من بودی و بر این افتخار کن، اگر او را از کار اخراج نکرده بودم دیگری

اخراجش می‌کرد، مگر آن‌بار را از خاطر برده‌ای که با یکی از کارگران از در دوستی وارد شدم، مگر آن‌بار که او را به آرامی مورد خطاب دادم را از یاد برده‌ای

خاطرت نیست چگونه به گوش معاون رساندند، همان جماعت کمین کرده به جایگاه من، مگر خاطرت نیست که به معاون گفتند او در ازای رابطه با برخی سرسری به آرامی و با برخی به تندی برخورد می‌کند، یادت هست آن روز و آن معاون وحشی خوی را

خاطرت هست چگونه فریاد زد:

اینجا جای رفاقت و دوستی نیست، اینجا محل خاله‌بازی تو و رفقایت نیست،

تا خواستم چیزی بگویم لب به سخن باز کنم فریاد زد:

این بار اگر تکرار کنی از اینجا اخراج خواهی شد

خاطرت هست رنگ و رخسارم سرخ شد، خواستم لب به سخن بگشایم که باز فریاد زد:

به خیالت که با تو قرارداد بسته‌ایم و همه چیز تمام شده است، همان‌گونه که به سر کار آمدی همان‌گونه هم می‌توانیم تو را مثل نخاله‌ای دور بیندازیم،

به یاد تمام آهن‌آلات و نخاله‌های در کارخانه افتادم، همه را در کیسه‌ها دیدم و دانستم ارزش تک تک ما برایشان در حد همان اجناس دور ریختنی به کارخانه است، سرخ شدم سوختم و از اتاقش بیرون رفتم،

خاطرت هست که برای بیرون رفتنم از اتاق هم فریاد کشید، خاطرت هست که گفت زودتر سر کارت برو من زمان برای هدر مکردن با تو و امثال تو را ندارم،

من که به او چنین حرف‌هایی را نزدم، من که او را تحقیر نکردم، من که او را...

دوست داشتم و خواستم، این توانایی من است، باید بدانند که مرتبت من از آنان بالاتر است، این جهان طبقات است، این دنیای تفاوت و تبعیض‌ها است من که بانی به وجود آمدن این جهان نبوده‌ام، من هم تنها بخشی از این دنیای ساخته‌ام و می‌خواهم در قلمروی خود فرمانروایی کنم، گاه حاکم شوم و از این مرتبت لذت برم من که محکوم بالفطره‌ام، من همه‌ی عمر

محکوم بوده‌ام، اما آنگاه که مرتبت حکومت به من دادند باید که از آن استفاده کنم، باید که در برابر دیگران گردن بیارایم و بر آنان بتازم،

بتازید می‌تازیم و می‌تازم، آن قدر می‌تازم که هیچ حاکمی در برابرم نباشد، می‌تازم و تمام جایگاه حاکمان را قبضه خواهم کرد، آن قدر به پیش می‌روم که از همه‌ی موهبات آنان لذت ببرم

بر تخت آنان بنشینم و جایگاه آنان را غصب کنم، می‌تازم تا مالکانه حاکم شوم به جایگاه‌هایی دست یابم که از آن، آن‌ها است، آری می‌روم، به همراه خانواده‌ام به مسافرتی می‌روم که آنان برایم تدارک دیده‌اند، می‌روم، فرزندم را به آغوش می‌کشم، دستان همسرم را به دست می‌فشرم و به هتلی می‌روم که آنان برایم تدارک دیده‌اند، هتلی که اقامت یک شب در یکی از اتاق‌هایش برابر حقوق یک ماهه من است، می‌روم و سفارش از غذایی می‌دهم که هزینه‌اش برابر حقوق ۱۰ روز کارکردن من است، می‌روم و در بهترین پارک‌ها، کنسرت‌ها، تئاترها و اعیاد شرکت می‌کنم، می‌روم و از تمام طبقه‌ام فراتر می‌روم، می‌روم تا به طبقات دیگر سرک بکشم، می‌روم تا همسرم خود را برای پاره‌ای از زمان از حاکمان ببیند، فرزندم در ردای یکی از کودکان حاکمان بر آید تا هر خواسته‌اش به عمل بینجامد

چه می‌خواهی فرزندم؟

گروه محبوب موسیقی‌ام آمده تا در شهر ما برنامه‌ای اجرا کند، می‌توانم به دیدن آن‌ها بروم؟

آری برو و این پول‌های بی‌ارزش را برای لذت بردنت هزینه کن، اما این حقوق من کفاف اجاره خانه را خواهد داد، کفاف لباس فرزندم، به مدرسه رفتنش، دروس و معلم‌هایش، خورد و خوراکمان، لباس همسرم، لباس خودم، آینده‌مان، خانه‌دار شدن، اتومبیل خریدن همه و همه را خواهد داد؟

حاکمان دست بر شانه‌ی خوانندگان گذاشتند، شاعران را به محضر خود خواندند تا در وصف دنیایشان شعر بسرایند در محفل خصوصی‌شان هنرمندی کنند و آنان حکم کردند تا هنرمندان آن کنند که حاکمان خواسته‌اند و کودک خواست که از حاکمان باشد، خواست تا به روز تولدش یکی از آن خواننده‌ها بخواند و هنر بتراود بر خاک خانه‌ی به گل نشسته‌مان، اما او که راه را در این بیغوله نجست، او که نتوانست خود را میهمان چنین ذلت‌گاهی کند، خانه‌های بر عرش برایشان ساخته بود و آنان باید به جایی می‌رفتند که فراتر از زمین حقیر ما بود

همسرم چه می‌خواهی؟

لباس حریری دیده‌ام که بر رویش دوخته‌اند، سنگ‌ها را چسبانده‌اند، هنرمندان بر آن شدند تا آنی ببافند که بی‌همتا باشد که بر تن من بر آن مجلس حاکمان رونمایی شود، همه بدانند که برای حاکمان محکومان می‌بافند، می‌سازند تا آنان به تن کنند تا آنان بر روی دیگران بگشایند و به پیش روند

اما همسرم ما که در اعیاد حاکمان جای نداریم و تنها از دور به خوش رقصی آنان چشم دوخته‌ایم، اگر ببینند هم چشمانمان را از حدقه برون خواهند کرد که ای بی‌حیایان شما را چه به اعیاد فخیمگان

ما که محکومیم چگونه دیبای حاکمان به تن کنیم، اگر تمام حقوق سالیانه‌ام کفاف پوشاندن تن تو را داد که با حریر و سنگ در امان بماند آیا می‌توانی ما را به یکی از مجالس حاکمان دعوت کنی؟

آیا همین معاون و رئیس حاضرند ما را در برابر دیدگان بزرگان خویش رونمایی کنند، شاید گفتند تا به پیش رویم، شاید از من خواستند تا در برابرشان زانو بزنم، بر دستشان بوسه و بر وجودشان کرنش کنم، به جمع در آیم و فریاد بزنم هر چه در من است همه صدقه و تحفه‌ی این بزرگان است،

شاید من نگفتم و ساکت ماندم اما تو با حریر به پیش آمدی و یکی فریاد زد:

این تحفه از بزرگان است، او رئیس بزرگ آن کارخانه اسلحه‌سازی است و این‌گونه این دیبای پر فروغ را به یکی از همسران مستخدمانش حبه کرده است

اگر آن‌ها این را گفتند چه کنیم، آنگاه فریاد نخواهی زد که زمین دهان باز کن و مرا به خود ببلع که تاب بودنم با این حاکمان نیست،

آنان کرنش خواستند و به طلب سجودمان نشستند، اگر یاغی شدیم و افسار را پاره کردیم چه در انتظار ما است، به فردایش آیا لقمه نان زنده ماندن را در برابرمان خواهند گذاشت؟

آیا تاب زیستن را به کاممان فرو خواهند نشاند؟

همسر و فرزند برون آیید از هر چه رؤیا بود از این خیال خام دور شوید و بر همین منزلی سیمانی از دیگری لانه کنید که جهان راستین ما در میان همین خاك و گل بر دیوارها است، اما دریغ و افسوس که همین خانه در گل را از وجودتان دریغ کردند

چه می‌خواهید طالب گشت و گذارید، طالب تفریح و تفرج برای دور شدن از این زندگی سراسر تکرار برآمده‌اید،

آدمی به چه زنده است، همین تغییر او را زنده نگاه داشته؟

آیا این هم حق بزرگی به جهان هستی است؟

خواسته‌ی بزرگی است که هر دو سال یک‌بار ما را گوشه‌ای از دنیا میزبان شود، نه گوشه‌های دنیا پیشکش همان حاکمان، همین دیار خود آیا گوشه‌ای دورتر دارد تا ما هوایی عوض کنیم تا زنده شویم و دوباره احساس کنیم که زنده‌ایم که دنیایمان با دورترها تفاوت کرده است؟

آیا حق آن را داریم تا برای چند صباحی در طول سالی که گذشت زمانی را برای تفریح بگذرانیم، نه به دوردست نه در خیال نه در رؤیای کشورهای دور در دل همین خاک و با فرسخی کوتاه فاصله میانمان

اما چه شد، اما این رفتن چه به روزمان آورد، دو سال هر روز یک تکرار بی‌پایان بود، دو سال هر روز ۱۲ ساعت اسارت داشت تا به فرجامش با هر چه از لباس زدیم، با هر چه از خوردن قناعت کردیم، با هر چه کوشیدیم تا ذره‌ای پس‌انداز کنیم، دو ماه از حقوقمان بود، دو ماه از دسترنجمان بود، اما

با این ذخیره چه باید کرد، به کجا می‌توان رفت، کجا را می‌توان برای گذراندن روزی به دور از تکرار همیشگی جست،

طیاره‌های در آسمان و رسیدن به مقصدی دور برای حاکمان است، اما محکومان به گوش هم خواندند این پرواز بی لذت است، لذت در میان ماشین‌هایی است که از دل کوه‌ها می‌گذرند، از دل دریا عبور می‌کنند و طبیعت را به رویت می‌گشایند، پس محکومان بر آن شدند تا به فریب خویش به جیب بی‌پول و بد نیش به طول اتومبیلی در آیند که درازای گذشتنش چندی در سرما و خستگی تکرار بود

گذشتند به پیش رفتند و سرای تازه‌ای را جستند تا از آن لذت برند، شکم‌ها گرسنه بود، طلب غذای کرد، باید که خورد باید که رفت و در رستوران‌های شکیل نشست ما آمده تا روزگار تازه‌ای را سپری کنیم، اما یکی از محکومین که زنی با دیبای ساده و بی حریر بود گفت، چند گوجه در بساطمان مانده، اگر تخم‌مرغی فراهم کنی با لقمه‌ای نان غذای مفصلی در پیش خواهد بود،

محکومین شادمان شدند، خندیدند شادی کردند آخر چاره‌ای نداشتند، اما همه به دل گفتند

این چه تفاوت با تمام تکرار روزهای پیشترمان بود، رستوران برای حاکمان است، یک وعده غذا در آن برای ما مساوی با هزینه کردن یک هفتم تمام ذخیره کردن‌ها خواهد بود پس نمی‌توان این‌گونه سفر را به پیش برد، باید شاد بود و به تکرار ننگریست، باید گفت، حال ما در کنار خیابان آتش زدیم، غذا پختیم و آن کردیم که هیچ‌گاه نکرده بودیم و این شروع تازگی دنیای ما است

اما این روز تازه شبی هم خواهد داشت، آمده تا لذت برند، آمده تا روزگار تازه‌ای را به پیش برند و خانه‌ای در دوردست‌ها به انتظار آنان است، آنجا که تمام تخت‌ها را شسته‌اند، ملحفه‌های تازه بر آن نهاده‌اند، شامپو صابون به حمامش گذاشته‌اند، جعبه‌ی جادو روشن است، آهنگ تازه می‌خواند و محکومان آمده تا لذت برند تا شب را به آرامش سحر کنند تا صبحگاه صبحانه‌ی آماده را به اتاق بپذیرند و بعد از صرف صبحانه در حالی که اتاق نامرتب است به گشت و گذار بروند و بعد از تفریح به خانه‌ی حاکمان برگردند و همه چیز را مرتب و سالم و از نو دریابند،

اما خبر آمد که برای داشتن چنین خانه‌ی رؤیا باید که نیمی از پس‌انداز را هزینه کنید، هر آنچه به طول یک سال جمع کرده‌اید را بپردازید تا یک

شب چنین اسکان آرام و با تفاوت از دیگر روزها داشته باشید، یکی از محکومین که اتفاقاً این بار هم همان زن بی دیبای حریر بود گفت:

ما آمده تا از هوای تازه لذت بریم آمده تا شهر را ببینیم، آمده تا بیشتر و بیشتر از زندگی همیشگی فاصله بگیریم، چه زیبا است اگر در دل همین خیابان چادر زنیم و یک شب فراتر از دیگر شب‌های زندگی به سحر برسانیم

او گفت و همه پسندیدند همه شادمان از سفر پر هیجان از تفریح بی‌پایان بر چادر چشم‌ها را بستند، به دل چه می‌گفتند

اگر باران شد، آن‌ها به زیر باران با خود چه خواندند، اگر باد آمد و چادر را از رویشان کند چه خواهند گفت، اگر دزد آمد و چادرشان را بر کند و همه چیز را از آنان ربود چه خواهند گفت، اگر تمام شب را در چادر تا صبح یخ زدند تا صبح صدای خوردن دندان بر هم را شنیدند چه خواهند گفت

اگر و هزار اگر دیگر که هر بار هر کس یکی را تجربه کرد و نامش تفریح شد، تفریحی به درد که هیچ لذت نداشت و بیشتر در درد بود و به آخرش خسته‌تر از دیرباز همه بازگشتند و فریاد زدند:

هیچ‌کجا آسایش خانه‌ی خودمان را نخواهد داشت

دیگر کسی چیزی نگفت، نمی‌توانست که بگوید همه با سر تصدیق کردند و به نشانه‌ی هم رأیی لبخند زدند و باز به اتاق‌ها به تخت‌ها بر زمین و در خیابان‌ها تمام تفریح‌های آرزو و رؤیا شده را بی‌سرانجام و تنها به دل‌ها خواندند،

خواندند و خود را در کنسرت تصویر کردند، خود را با هنرمندی در عرش یک جای نگاشتند، خود را در شهربازی‌های مجلل تصویر کردند که هزینه‌ی سوار شدن بر هر کدام از آن اسباب مساوی با روزها کار آنان بود

چشم‌ها را بستند و باز رؤیا دیدند و سرکارگر هم باز رؤیا دید که زنگباره بلند شد به همه فهماند که زمان رهایی فرا رسیده است، سرکارگر به همه نگاه کرد همه‌ی دستگاه‌ها را باید دوباره بررسی می‌کرد، هیچ کدام به اشتباه خاموش نشده باشد، عیبی نداشته و برق‌ها را قطع کرده باشند، نظارت کرد و آرام به انتها لباسی به تن کرد، بی‌آنکه خود بداند در حالی که در رؤیاهایش غرق بود کروات نداشته را بر پیراهن نپوشیده تنظیم کرد و وقتی به آینه نگریست قطره اشکی آرام بر گونه‌هایش سر خورد و بر روی پلیورش افتاد، بارانی بلند را به تن کرد و کلاه را بر صورتش کشید، دوست داشت تا

چشمانش را بپوشاند، می‌خواست سوار اتوبوس شود و مدام احساس می‌کرد چشمانش در حال بارانی شدن است، پس خواست تا باران بیاید و با مدد از باریدن بر گونه‌ها چند قطره‌ای اشک بریزد، اما باران بند آمده بود و هوا سردتر از صبح بود، باز هم شاد شد و کلاه را تا روی چشمان و شال‌گردن را تا زیر چشمان بالا برد آنگاه چند قطره‌ی دیگر اشک ریخت و این بار بر یکی دیگر از صندلی‌ها که پشت به همه بود نشست و چشمانش را بست تا چندی دیگر در خانه و کنار زن بی دیبای حریر باشد.

فصل ۵

هوا کاملاً تاریک شده بود و کارگران یک به یک بر اتوبوس حمل و نقل سوار می‌شدند، پدر و پسر هم سوار شدند و بی توجه به دیگران روی یک صندلی دو نفره در کنار هم نشستند،

پیرمرد مدام به آسمان نگاه می کرد، به دنبال نقش و رخسار خورشید بود، از او اثری بر آسمان نمانده بود، هر چه از شوکتش بود را برای دیگرانی در طول روز نمایان کرده بود و سهم اینان از درازای بودن‌ها ماهی آرام و بی جان بود که توانی برای روشن کردن زمین نداشت،

هر چه گشت و آسمان را زیر و رو کرد چیزی در آسمان نجست و به جبر چشم بر هم گذاشت، پسرش از او بی توان‌تر بود و از همان بدو رسیدن به داخل اتوبوس و نشستن بر صندلی چشمانش را بسته بود، روز و شب را گم کرده بود، در طول هفته تنها یک روز خورشید را بر آسمان می‌دید، مابقی روزها با نور کم سوی ماه در آسمان به خیابان می‌آمد و در حالی که ماه در اسمان بود به خانه می‌رسید، تمام روز را در کارخانه (ص) مشغول کار بود و در زیرزمینی در خاک مدفون شده بود، جایی که هیچ اثری از نور خورشید نبود، از درختان و هوا و طبیعت نبود، دنیا را ماشین‌های غول‌پیکر فرا گرفته بود و آهن و سرب‌های لاجان تنها جان‌های در بند به پشت ماشین و به گلاویزی سرب‌ها سکوت می‌کردند و جان را به هر چه در برابر بود می‌فروختند تا بی جان به مثال همان ماشین‌ها هم که شده زندگی کنند، او دیگر تاب فکر کردن هم نداشت، باید خود را در صندلی غرق می‌کرد، باید جوری چشمانش را می‌بست و خیال را از جهان پیرامون دور می‌کرد که هیچ از دنیا را به خاطر نیاورد، باید خو د را به خواب می‌برد، دست خود را می‌گرفت و نجوا کنان به خود می‌گفت،

زمان زیادی برای استراحتت نیست، باید بخوابی، باید استراحت کنی، آنگاه اندام و اجزای بدنش ناله‌کنان می‌گفتند، بخواب، تو را به هر آنچه دوست

داری بخواب و دیگر بیدار نشو که تاب و توانی برایمان نمانده است، او هم آرام به تمام گفته‌های آنان گوش فرا می‌داد و در حالی که به لالاهای آنان گوش سپرده بود بر صندلی به خواب می‌رفت

دهانش باز بود، از گوشه‌ی دهانش آب به روی شال‌گردنش می‌ریخت، چشمانش در حالی که بسته بودند مدام تکان می‌خوردند، جای شادمانی و سر مستی‌های سرکارگر خالی بود تا به او چیزی بگوید، دستش بیندازد و آب دهان ریخته‌اش را مضحکه‌ای برای خاص و عام کارگران کند،

اما امروز او هم دل و دماغی نداشت و در شال‌گردن و کلاه خود فرو رفته چشمانش را بسته بود،

پدر هم چشمانش را بسته بود، مشخص بود که خواب نیست، تنها چشمانش را بسته است، اما در نشان دادن به عموم که خواب است تلاش بسیار می‌کرد، شاید حوصله‌ی صحبت کردن با دیگران را نداشت، شاید انرژی‌اش را در طول روز از دست داده بود و شاید،

هر چه بود خود را به خواب زده و چشمان را بسته بود و در ذهن به روزگاران پیش رو فکر می‌کرد،

به خانه و به کامل شدنش، به قیمت سیمان و آجر و دیگر مصالح

خشمگین می‌شد هر وقت که خشمگین بود گره‌ای به ابروانش می‌انداخت، حتی وقتی که خود را به خواب زده بود، حال هم اخم در هم کرده بود و چشمانش را به سختی به هم فشرده بود، باز هم جای سرکارگر و صندلی در برابر دیگر کارگران خالی تا به صدا در آید و به پیرمرد از اخمان و چشمان فشرده در خواب بگوید و در برابر همگان نشان دهد که او خود را به خواب زده است،

اما حال که سرکارگر خود را به خواب زده بود چرا کسی بر آن نشد تا به دیگران نشان دهد که او خواب نیست و خود را به خواب زده، کسی توان چنین بازی را نداشت، شاید در این برهوت بی صدا کارگران از سرکارگر می‌خواستند تا توانش را بازیابد و آنان را به شوخی و خنده وادارد، اما حال که او بی حال به جای مانده بود کسی بر آن نشد تا جای او را پر کند

اتوبوس از دل شهر می‌گذشت، کسی حوصله‌ی دیدن شهر را نداشت، همه چشم‌ها را بسته بودند و دیگران به سطح نورانی در برابرشان چشم دوخته بودند، به خاطره‌ها، به گذشته‌ها، به عشق‌ها، به حماقت‌ها و ...

اما کسی حوصله‌ی دیدن شهر را نداشت که در آن گاه تکاپو بود، مردمان به این سو و آن‌سو می‌رفتند، عجله داشتند، از کنار هم می‌گذشتند و به سرعت از نزدیک هم دور می‌شدند،

پسر در حالی که بعد از کلی جنجال با خود و لالای اندام و بدنش برای خوابیدن نتوانست که بخوابد و چشمانش را باز کرد، به شیشه‌ی اتوبوس چشم دوخت، شیشه را بخار گرفته بود و چیزی از بیرون دیده نمی‌شد، حالت تهوع داشت، بدنش گاه کرخت و بی‌حال می‌شد، دستانش سرد بود و گاه از بی‌حالی توان ایستادن نداشت، شقیقه‌هایش هم ذوق ذوق می‌کرد، با دست قدری بخار شیشه را پاک کرد و بعد کلاهش را بالا برد تا شقیقه‌اش بیرون بماند، آنگاه شقیقه را بر روی شیشه‌ی اتوبوس که بسیار سرد بود گذاشت و به بیرون چشم دوخت

سرما از شقیقه‌اش رسوخ کرد و به تمام اندامش رسید، دست و پایش یخ کرد، درد شقیقه‌اش را به سرما سپرد تا علاجش کند، سرما درد را کاهش می‌داد او بیشتر سرش را به شیشه می‌فشرد، چشمانش باز بود و بیرون را نگاه می‌کرد، عابران پیاده در جست و خیز بودند، از هم سبقت می‌گرفتند، به شیشه‌های مغازه‌ها می‌چسبیدند، اعلانات را مطالعه می‌کردند و در فضای

ساخته برایشان غوطه می‌خوردند، او هم از میان شیشه‌های حائل میانش به مغازه‌ها و ویترین‌ها چشم دوخت، لباس دید،

لباس‌های فراخ و زیبا، لباس‌های زنانه مجلسی، به رنگ‌های گوناگون، لباس‌های عروسی را دید، چشمانش را به یک یک آنان دوخت، بعد به پشت ویترین‌ها جواهر دید، طلاهای بسیار دید، ویترین‌های مملو از جواهرات

سیل آدمیان در پیاده‌روها، ازدحام آنان در کنار هم اتومبیل‌های در حرکت، اتوبوس‌های حمل کارگران، معلمان، دانشجویان و دانش‌آموزان، همه را در ویترین مغازه‌ی جواهرفروشی دید و ویترین به پیش آمد و آدمیان را به خود بلعید، همه را به اندرون دهان خود فرو برد و از آنان هیچ باقی نگذاشت، همه به داخل ویترین فرو رفتند و به شکل جواهراتی برون آمدند، بر ویترین نقش بستند و در چشم بر هم زدنی ویترین‌ها را پر کردند

درد شقیقه‌اش بیشتر شد، چشمانش را بست و سرش را بر روی شیشه تکان داد، فشار داد و مدام جایش را عوض کرد، به دنبال سرمای بیشتر بود بر روی شیشه جایی که کمی قبل‌تر سرش را گذاشته بود دیگر سرمایی وجود نداشت و گرمای پیشانی‌اش آنجا را نیز گرم کرده بود، پس سر را مدام

تکان می‌داد تا جای سرمای تازه‌ای را بجوید و بعد از پیدا کردن، شقیقه‌اش را بر سرمای تازه جسته فشار می‌داد

اتوبوس از شهر عبور کرد، در میان راه هر بار به گوشه‌ای ایستاد و جمعی را از خود برون داد، آن قدر به پیش رفت تا به بیابانی در حاشیه‌ی شهر رسید و آنگاه توقف کرد، پسر با اشارت دست به پدرش فهماند که زمان پیاده شدن است، ساعت ۷:۱۵ دقیقه بود و آن‌ها به محل زندگی‌شان رسیده بودند

در حالی که شال‌گردن و کلاه را بر سر و صورتشان مرتب می‌کردند از اتوبوس پیاده شدند، دور و اطراف را بیابان فرا گرفته بود، خانه‌هایی به ندرت به چشم می‌خورد، یک سری خانه‌های یک شکل و آپارتمان‌های یک دست انبوه که کمی با محله‌ی آنان فاصله داشت، اما از این فاصله دیده می‌شد و خانه‌های کوچکی که با فاصله‌های کم و زیاد از هم در حال ساخت و نیمه‌ساز و یا ساخته شده بودند، یکی از این خانه‌های نیمه‌ساز برای او و پدرش بود

پدرش مردی که از سالیان پیش از همان کودکی مدام کار کرده بود حال در این سن و سال موفق شده بود تا زمینی در حاشیه‌ی شهر به دست آورد و در طول این چند سال خانه‌ای را در این زمین مالک شده بنا کند

خانه‌ای که بنا بود دو طبقه باشد، طبقه‌ی اول از آن پدر و مادر و طبقه‌ی بالا از آن پسرک، مخارج ساختن این خانه که نقشه‌اش از خودشان بود و تنها مجبور شده بودند برای اجازه‌ی ساخت به مهندسی آن را بسپارند تا امضایش را پای اوراق بگذارد بسیار ساده و بی آلایش بود

یک حال کوچک یک اتاق خواب، یک دستشویی و حمام مشترک و یک آشپزخانه که به حال مشرف بود، دقیقاً همین نقشه قرار بود در طبقه‌ی بالا نیز اعمال شود، اما مخارج ساختن هر دو طبقه بسیار بالا بود و آنان توانسته بودند حال تنها طبقه‌ی اول را بسازند، آن هم نه به صورت کامل، طبقه‌ی فوقانی تنها اسکلت اولیه داشت و طبقه‌ی زیرین، فاقد لوازم ضروری دستشویی و حمام، سفیدکاری ساختمان، کف‌پوش و بسیاری از ملزومات دیگر بود، تنها چهاردیواری بود که از آن خود آنان بود، دیگر نیاز نداشتند اجاره خانه‌ای بدهند، اما این بار به واسطه‌ی ساختمان‌ها به دیگرانی بدهی داشتند تا هر ماه به آنان اجاره‌ای بپردازند و در دل شادمانه به داشتن خانه‌ی خود ببالند،

وقتی وارد خانه شدند، لباس‌ها را عوض کردند و بر زمینی نشستند که کفش را سیمان پوشانده بود هیچ کف‌پوشی برای آن تدارک ندیده بودند و بنا بود

در ماه‌های آینده بعد از سر و سامان دادن به حمام برای کف‌پوش هم فکری بکنند، در عوض فرشی به زمین انداخته تا بر آن بنشینند، مهم‌ترین بخش ماجرا این بود که این خانه از آن خود آنان بود و آن‌ها این شانس را آورده بودند تا صاحب خانه شوند،

با اینکه مسافت بسیاری تا شهر داشتند، کاری جستند که سرویسش آنان را تا خانه و کار مشایعت می‌کرد آن هم بی پرداختن حق‌الزحمه‌ای و این‌ها همه از شانس خوش آنان بود که هر کسی نمی‌توانست در این شهر به آن دست یابد

زن سفره‌ای در برابرشان پهن کرد و غذای تدارک دیده را به رویشان گشود، پیرمرد نان‌ها را تلیت می‌کرد و در کاسه می‌ریخت، آب قرمز رنگی که از صیفی‌جاتی چون پیاز سیب‌زمینی و تخم‌مرغ متشکل شده بود و سبک خوردنش همان ادغام نان در میان آب و لقمه کردن غذا در میان نان بود، پیرمرد، لقمه‌ای گرفت و به دهان برد هنوز لقمه‌ی اول را فرو نداده بود که رو به همسرش گفت:

خیلی خوشمزه شده است، تو با این مواد غذایی چه می‌کنی که تا این حد لذیذ و بی‌همتا می‌شوند

همسرش در حالی که مخلفات غذا را به کنار دستان همسرش می‌رساند گفت:

نوش جانت باشد و بعد رو به پسرش گفت:

عزیزم تو چرا چیزی نمی‌خوری

پسرک در حالی که داشت با قاشق در دستش بر کاسه و آب قرمز رنگ نقش و نگاری می‌کشید یکه خورد و به خود آمد بعد شروع به خوردن کرد و بلافاصله با بردن اولین لقمه به دهان گفت:

مادر بی نظیر شده است مثل همیشه

پیرمرد مدام در ذهن در حال خوردن لقمه‌ها به هزینه‌ها فکر می‌کرد، میزان بدهی و اقساط قابل پرداخت، هزینه‌ی تجهیزات حمام از جمله آب گرم‌کن و ...، کف‌پوش خانه، سفیدکاری دیوارها، رنگ‌آمیزی، همه‌ی حساب و کتاب‌ها را در ذهن مرور می‌کرد و حقوق خود و پسرش را در خرج و اقساط ضرب و تقسیم می‌کرد تا به زمان مشخصی برای کامل کردن خانه برسد و بعد از آن به هزینه‌ها برای طبقه‌ی فوقانی دست یابد، کلافه شده بود و توان حساب و کتاب نداشت

صورتش سرخ شده بود که همسرش لیوان آبی به دستش داد و گفت:

چیزی شده؟

پیرمرد در حالی که لبخند می‌زد گفت:

نه داشتم به خرید آبگرمکن فکر می‌کردم که اگر بشود این ماه آن را بخریم،

زن با شادمانی گفت:

آری اگر چنین کنیم عالی خواهد شد

پسر در حالی که لقمه‌ای در دهانش بود و آن را می‌جوید با فشار بیشتر به جویدن آن ادامه داد و مدام با خود تکرار کرد:

حتماً خواهیم توانست، آری ما این ماه نه تنها آبگرمکن که طبقه‌ی بالا را هم خواهیم ساخت

عصبانی و قرمزگون مدام زیر لب تکرار می‌کرد که ناگاه به سخن آمد و رو به پدر و مادر گفت:

به اقساط فکر کرده‌اید، چگونه هم اقساط را پرداخت کنیم، هم خرج خانه را بدهیم، هم لباس و مایحتاج دیگر زندگی را بگیریم و هم خانه را تکمیل کنیم

پدر در حالی که لقمه را کاملاً فرو داده بود صدایش را صاف کرد و گفت:

البته که می‌توانیم، خاطرت نیست چگونه این خانه را تا به اینجا رسانده‌ایم، از پس این کار هم بر خواهیم آمد

پسرک در حالی که خون خونش را می‌خورد زیر لب مدام زمزمه می‌کرد می‌خواست فریاد بزند، می‌خواست به پدرش حمله کند و می‌خواست از تمام این سال‌ها بگوید

خانه‌ی نیمه‌ساز، زندگی در خانه‌ای که هیچ وسیله‌ی رفاهی نداشت، ساختن خانه‌ای که در چند ماه تکمیل می‌شود بعد از گذشت دو سال در چنین حال و هوایی بود، بدون حمام،

رؤیای دورتر از واقع در دوردست‌ها به دور از دنیای واقع آن‌ها، می‌خواست بر سر او فریاد بزند که یاد خاطره‌های پیشتر افتاد، آنجایی که برادر مادرش رو در روی پدر گفته بود:

تو که توان ساختن خانه نداری بیجا می کنی خانه می‌سازی،

یاد پدرش افتاده بود، یاد شکستنش، یاد نگاه دوخته بر زمینش، یاد رو گرفتن‌هایش، یاد چند ماهی که حرف نمی‌زد، یاد مقصر خوانده شدنش و از خود شرم کرد تا چیزی به زبان براند، اما دیگر توان ماندن نداشت، نمی‌توانست باز هم به کنار آن‌ها بنشیند و به رؤیاهای آنان گوش فرا دهد، تشکر کرد و از سر سفره برخاست

پیرمرد از زمزمه‌های آرام فرزند همه چیز را خوانده بود، همه چیز را شنیده بود، می‌دانست که او چه می گوید، هیچ کس به او چیزی نمی گفت و او همه چیز را از آنان می‌شنید، تمام صحبت‌های همسرش را می‌شنید، می‌دانست در دل به او چه می گویند و به زبان نمی‌آورند، تمام رنج‌های آنان را خودش هم کشیده بود و هم دردشان بود، نیاز به گفتن آنان نداشت که خود روزانه هزار بار همه را دوره می کرد

هر روز و هر بار در دل کارخانه در بین کار کردن، در اتوبوس رفت و برگشت در میان خواب به سر سفره‌ی شام در تعطیلات، همیشه و همیشه همه را به دل می‌خواند و تکرار می کرد، این چه کاری بود که کردی؟

چرا خواستی تا خانه‌ای بسازی؟

کسی که اندوخته‌ای برای ساختن خانه ندارد چرا باید دست به خانه‌سازی بزند؟

می‌خواستی زن و فرزندت در این مخمصه دچار شوند، حمام درست نداشته باشند، بر زمین سیمانی بخوابند، دیوارهای سیمانی را هر روز نظاره کنند و چند سال حتی از داشتن سرپناه ساده‌ای برای زندگی کردن هم بی دریغ بمانند،

به خود نهیب می‌زد، اما من خواسته‌ام این بود که آنان را صاحب خانه کنم، می‌خواستم تا دیگر کسی تن و بدن آنان را نلرزاند، برای نداشتن کرایه اسبابشان را به خیابان نریزد، هر سال از تمدید اجاره منزل به خود نلرزند که شاید صاحب‌خانه بخواهد آنان را بیرون کند، شاید اقوام خود را به جای آنان بیاورد، شاید اجاره را بیشتر کند، شاید ...

می‌خواستم تا آنان دسترنجشان را برای خود و دنیای خود ذخیره کنند، هر ماه آن را به دهان مفت‌خوارگان نریزند، می‌خواستم آنان را صاحب سرپناه کنم که مدیون دیگری نمانند،

اما نتوانستم، نمی‌توانم، بر زیر هیبت این غول چند سر در مانده‌ام، بی‌پناه شده‌ام، می‌دانم هر روز و هر شب در میان تمام روزهایتان مرا سرزنش

می‌کنید از این خبط و خطا، از این زندگی بی رفاه که مگر سر و جمعش چند سال است که درازایی از آن را در این روزگار سپری کنیم

غذا را تمام کرده بود و نفسش گرفته بود قرمزی‌اش به خون می‌مانست و توان بیشتری نداشت، متکایی از همسر خواست و بر آن دراز شد به سقف چشم دوخت، کریح و بدشمایل بود، با سیمان پوشانده شده بود، خانه‌ای سرد و بی روح به رنگ سیمان

به یاد همسرش افتاد به او نگاه کرد و با خود گفت

باید برایت خانه‌ای می‌ساختم به زیبایی تمام رؤیاهایمان، به زیبایی دستانت، به زیبایی نگاه‌هایت، به زیبایی زمانی که برایم گذاشتی، به طول عمرم و عمرت که در کنار هم گذشت، به زیبایی بودنمان، به رنگ عشق میانمان، اما این رنگ بی روح سیمان‌ها همه‌اش شد، هر چه در توانم بود،

چشمانش را بست و باز نکرد باز به یاد اتوبوس افتاد باز خودش را در همان اتوبوس و میان همان کارخانه تصویر کرد، در ساعات کار در میان استراحت کوتاهشان در بین غذا خوردنش در میان دیگر کارگران و باز خودش را به زندانی تصویر کرد که چند ماه باید خود را به دستان زندانبان بسپرد تا آبگرم‌کنی برای خانه‌اش بخرد

پسرک در آشپزخانه‌ای که هیچ کمد و کابینتی نداشت بر روی گازی که از کپسولی که بر شانه می‌کشید و تا خانه می‌آورد ایستاده بود، بر روی قابلمه ظرفی آب گذاشته بود تا گرم شود، به آب نگاه می‌کرد و ذرات کوچک حباب را می‌دید که به آسمان پرواز می‌کردند، از آب جدا می‌شدند و آزادانه به پرواز در می‌آمدند

ظرف آب داغ را به حمام برد و در ظرفی پلاستیکی خالی کرد مقداری آب سرد هم بر آن ریخت و به روی سیمان‌های کف حمام نشست، خود را به آغوش کشید در هم مچاله شد و کاسه‌ای از آب را بر خود ریخت، هنوز شقیقه‌هایش درد می‌کرد، از ذوق ذوقشان می‌فهمید که هنوز زنده است، درد به او فهمانده بود که زندگی چیست و هر بار با درد بیشتر می‌فهمید که زنده است، باز آب ریخت و از ریختن آب و ماندش بر تن به خود لرزید می‌لرزید و در سرمای مانده بر جانش به سرش صابون می‌کشید، شامپو می‌زد و در کف خود را غرق می‌کرد

به یاد دستان دختر افتاد، به یاد نگاه‌های دنباله‌دارش، به یاد نگاه‌هایش که آتش به جانش می‌انداخت، به یاد آن روزهای بیشمار که با یکدیگر گذراندند، از کودکی و در کنار هم بودن، از بازی‌های بسیار از فریاد

کشیدن، از دعوا و از دنبال هم کردن‌ها، از هدیه دادن‌ها، از قد کشیدن‌ها، از همه‌ی دنیایی که با هم ساختند و با هم بزرگ شدند و از دلی که به هم پیوند خورد و با هم یکی شد، به یاد او بود، می‌لرزید، دست و پایش را جمع‌تر کرد و خود را به آغوش کشید،

در آغوشش جای خالی او را تصویر کرد

آرام به گوشش گفت:

نمی‌توانم تو را در بر بگیرم، نمی‌توانم بوسه بارانت کنم، نمی‌توانم با تو باشم، حتی نمی‌توانم به تو نگاه کنم،

دختر در آغوشش کلافه گفت:

چه می‌گویی تو همه‌ی دنیای من هستی تو همه چیز جهان من هستی، من بی تو جهان را نمی‌خواهم

پسرک در حالی که به خود می‌لرزید گفت:

نمی‌خواهم تو را به سرنوشت مادرم گرفتار کنم، دوست ندارم تن زیبایت را میان چنین حمامی بشویی، نمی‌خواهم از زنده بودنت پشیمان شوی

دخترک در میان آغوشش خود را کوچک و کوچک‌تر کرد و گفت:

اما من در آغوش تو گرم و آرام خواهم بود، هر جا که تو باشی جهان نیز عیناً همان جا است

پسر فریاد زنان در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

چه گرمایی از من می‌تراود، منی که خود را نمی‌توانم گرم کنم، منی که از سرما به خود می‌لرزم، منی که در این ...

دخترک آرام بوسه بر چشمانش زد و گفت:

نگران نباش ما می‌توانیم، می‌توانیم در آغوش هم بمانیم و با هم باشیم

پسرک در حالی که دندان‌هایش به هم می‌خورد، آبی به روی خود ریخت و گفت:

آری می‌توانیم، می‌توانیم در آغوش هم به خیال من زندگی کنیم،

می‌توانم هر روز تو را در رؤیا تصور کنم، می‌توانم چشمانم را ببندم و در اتوبوس سر کار به میان وعده‌ی ظهر و حتی در خواب شبانه با تو روزگار بگذرانم، اما به دنیای واقع هیچ جای برای زیستن ما نیست، سوگند به

نگاه‌های سرکشت که دیگر در برابرت نخواهم بود که باز هم بر پیمانم خواهم ماند، هیچ‌گاه به زندگی‌ات نخواهم آمد و تو را به اعماق قلبم نگاه خواهم داشت

به دنیای واقع چگونه برایت دیبایی بجویم که به عروسی‌مان بپوشی، چگونه شکم میهمانان را از غذا پر کنم، چگونه جواهر به دستانت بنشانم و چگونه

چگونه خانه‌ای برایت فراهم کنم که در آن آسوده باشی، چگونه برایت غذا فراهم کنم، چگونه لباسی تنت را بپوشاند و چگونه...

همه‌ی تو همه‌ی من در خیال و در رؤیا مانده‌ایم، ما محکوم به زندگی در رؤیا شده‌ایم، هر چه برایمان در این دنیا ساخته‌اند دور شدن از دنیای واقعمان است، جهان واقع را خود برداشته‌اند و تحفه‌ی رؤیا و خیال را به ما ارزانی داده‌اند

یک‌بار بر آن شدند تا رؤیای دنیایی در دوردست را به ما بفروشند در دیاری دورتر از این جهان، جماعتی را مسخ کردند و به دنبال خود بردند تا دل از این جهان بشوییم،

باری آمدند و رؤیاها برایمان ساختند که دنیای حقیقی در میان این رؤیاها است، این رؤیا به ما فروخته شد تا جهان را از چنگال ما در بیاورند خود به واقع زنده باشند و ما به رؤیا بمانیم، حال آمده مجاز انگاشته‌اند تا به دنیای مجازشان زندگی کنیم، آنان از ما مسخ شدگان خواهند خواست و من مسخ در همینم، رؤیا و مجاز تو را می‌جویم

دخترک در حالی که سر بر شانه‌ی او گذاشته بود با آب ریخته بر وجودش خاکستر و محو شد،

پسرک باز آب ریخت و دوباره آب ریخت آن‌قدر ریخت تا دیگر هیچ از رؤیا برایش باقی نباشد، دنیای واقع را ببیند، همین حمام نیمه‌ساز را همین آب گرم شده در آشپزخانه به کپسول بر دوش‌ها را، همین سیمان مانده در خاک و نشسته بر آن را، همین دوازده ساعت کار مداوم را، همین ماندن در شب، فروختن روز به بهای زنده ماندن را، همین بردگی که نهایتش تحفه زنده ماندن است

از جایش برخاست و به آینه‌ای که در روشویی دستشویی گذاشته بودند به خود نگریست، به چشمان سرخ شده‌اش، به کف مانده بر صورتش، حوله را به دور خود پیچید و کف را از بدنش پاک کرد آنگاه در آینه دختر را

دوباره در صحن حمام دید، حوله را به شقیقه‌هایش فشرد و محکم تکان داد، فریاد کشید

می‌خواهم دنیای واقع را ببینم، می‌خواهم هر چه حقیقت است را دریابم

از حمام بیرون آمد و یک راست به همان اتاق رفت، رفت تا در پتو خود را بپیچد و تمام شب در میان خواب هم به این فکر کند که تا چند سال دیگر خواهد توانست خانه‌ی طبقه‌ی بالا را کامل کند، چند سال بعد خواهد توانست، دیبای عروسی بخرد، لوازم خانه تدارک ببیند، جواهرات بجوید و از پس تمام هزینه‌ها بر آید، رفت تا حساب همه‌ی این‌ها را در بیاورد و به آخرش بداند چند سال دیگر موفق به ازدواج با دختر در خیالش خواهد شد، آن سال، حدوداً دختر چند ساله است و تا آن روز آیا می‌تواند دختری ازدواج نکند، یا فراتر از آن می‌تواند باردار شود، یا فراتر از آن زنده بماند

رفت تا همه‌ی دنیای واقعش را حساب کند و زین پس به دنیا واقع زنده بماند.

فصل ٦

فردا صبح آن روز بود یا هفته‌ای گذشته بود، شاید یک ماه پس از آن اتفاقات و آن شب، احتمال داشت که سالی گذشته باشد،

روزها از پس همدیگر می‌گذشتند و با هم تفاوت چندانی نداشتند، همان اتوبوس و همان رفت و آمدها، همان ساعت شروع کار و همان دوربین‌ها، همان دکه‌ی کوچک برای زیر نظر داشتن کارخانه و کارگران، همان صبحانه‌ی همیشگی و همان باربرها، همان ناهار و همان صدای کوفته شدن

در کارخانه و همان نظارت‌ها و باز همان اتوبوس و همان راه بازگشت از دل شهر تا حاشیه‌نشینان و زندگی در همان بیغوله‌ها

همه چیز می‌گذشت و شمار روز و شب را از خاطرات دور می‌کرد، اما جماعتی هم بودند که تاریخ را می‌شناختند، گذشت روز و شب‌ها را می‌شمردند، آن‌ها دلایل بسیار داشتند تا به گذشت روز و شب‌ها توجه کنند، موعد چک‌هایشان فرا می‌رسید، زمان عقد قرارداد و تحویل کالاها می‌شد و برای هر روز برنامه‌ای جدا در میان بود، روز تولد دخترم، روز تولد همسر و فرزندانم، روز آشنایی، اولین خاطره از قرار گذاشتن‌ها، اولین روز بیرون رفتن و با هم بودن، تاریخ اولین روز دندان در آوردن فرزند اولم و روزهای بیشمار دیگر که در انتظارشان بود

پدر و پسر هر روز را زیر نظر داشتند و تقویم روزها را می‌شمردند، آفتاب برای آنان طلوع می‌کرد، هر روز بر رخسارشان چهره می‌نمایاند، بعضی روزها صبح زود به کارخانه می‌آمدند و برخی روزها تا ظهر در خانه بودند، بعضی‌اوقات باید به سر قراری می‌رفتند و بارها می‌شد که بی‌توجه به کار و بار روزها سفر می‌کردند،

از دل امارتی که استخرها و آب‌نماهای با شکوهی صحنش را پر کرده بود، پنجره‌های سرتاسری بزرگ و عظیم با پرده‌هایی از جنس حریر پوشانده شده و فضای سبزی که باغبانان روزها برای تدارک آن تلاش کرده‌اند، از دل ایوان‌های با شکوه که با سایبان و صندلی و میزهای فراخ پر شده بود، از دل امارتی که فرش‌های دست بافت ابریشم صحنش را پوشانده بود، مجسمه‌ها، عتیقه‌ها، بوفه‌ها مملو از ظروف دست‌ساز و باستانی، تابلوهای اصیل و بی‌همتا، مبل‌های سلطنتی و فراخ، چند ده اتاق مملو از کمدهای پر از لباس و کفش و زیورآلات، آشپزخانه‌ها، سرویس‌های دستشویی عطرآگین و راهروهایی مزین شده به کنسول‌ها، گلدان‌ها، شمعدان‌ها، سرویس‌های مختلف و پله‌ای سلطنتی از جنس چوب گردو با دسته‌هایی طراحی و کنده‌کاری شده و مردان و زنانی که به دنیای پیرامون خود می‌نگرند، فکر می‌کنند، زمان برای زیستن دارند، شاد می‌شوند، سرخوشانه بیرون می‌روند، از زندگی لذت برده‌اند و برای زندگی و لذاتش از همه چیز دنیا گذشته‌اند

از دل حیاط امارتی که چند اتومبیل آخرین مدل صحنش را پوشانده است پسری به نزد اتومبیل‌ها می‌رود و حال می‌خواهد رنگ لباس‌هایش را با

اتومبیل منتخب برای بیرون شدن از خانه هماهنگ کند، به دل لعنت می‌فرستد و از کمبود ماشین‌ها با رنگ‌های مختلف شکوائیه می کند،

مگر چند اتومبیل در این حیاط وجود دارد، مگر چه حق انتخابی در برابر من وجود دارد، باید بین این چهار اتومبیل یکی را به قرعه بکشم، کاش پدر آن اتومبیل قهوه‌ای رنگ را نبرده بود، آن اتومبیل به کت و شلوار کرم من بیشتر می‌آمد و طرح قشنگ‌تری می‌ساخت، اما حال باید به یکی از همینان قانع باشم، باید به خریدن اتومبیل کرم رنگی فکر کنم، در این کلکسیون کوچک جای این رنگ خالی است، بعد از غر و لندی که با خود کرد به سوی اتومبیل بلند بالایش که مشکی رنگ بود رفت و با بی‌میلی آن را روشن کرد، باید بیرون می‌رفت، امروز حوصله رفتن به کارخانه را نداشت، اما پدرش به او سپرده بود تا حتماً به کارخانه برود تا خود را به آنجا برساند تا برای قراردادهای تازه با او هم‌فکری کند،

به خود لعن می‌فرستاد، امروز با یکی از دوستان دخترش قرار ملاقات داشت، به او قول داده بود تا در یکی از رستوران‌های مهم شهر ناهار بخورند و بیشتر با هم زمان بگذرانند،

چرا دست از سر من بر نمی‌دارد، هر روز می‌خواهد من نزدیکش باشم و با او به مسائل رسیدگی کنم و بعد از آن از من توقع دارد تا ازدواج کنم تا بچه‌ای بیاورم و این نام خانوادگی را ادامه دهم،

کاش پسر دیگری داشت تا این حد به من وابسته نباشد، کاش مرا تا این حد به کارهای کارخانه نزدیک نمی‌کرد

اما نه اگر فرزند ذکور دیگری داشت دیگر هیچ از این اموال برای من نبود، دیگر نمی‌توانستم خود را رهبر آینده‌ی این کارخانه بدانم، نباید این‌گونه از کنار مسائل کارخانه عبور کنم، آن کارخانه سهم من از دنیا است،

اما کی می‌توانم جوانی کنم، کی می‌توانم با زنان وقت بگذرانم، کی می‌توانم به تفریحات و سفرهایم برسم، کی می‌توانم همسر ایده آل خودم را انتخاب کنم؟

ساعت از ۱۲ گذشته بود، نمی‌دانست چه کند، آیا خود را به قرار رستوران برساند و بعد از آن به کارخانه برود یا اول کارخانه برود و بعد خود را به رستوران برساند،

اگر به کارخانه بروم نمی‌توانم زودتر از ساعت ۴ از آنجا خارج شوم و این به خودی خود باعث از بین رفتن این قرار ملاقات خواهد شد، اما این قرار که همتای دیگر قرارهایم نیست، او دختر یکی از بزرگ‌ترین ملاکان این شهر است، مردی که از نفوذش می‌توان در همه‌ی کارها استفاده برد، نباید او را به این سادگی‌ها از دست بدهم،

کاش به پدر از او گفته بودم، اگر می‌دانست او دختر کیست خودش تلاش می‌کرد تا قرارهای بیشتری با هم داشته باشیم، امان از این شب‌ها، امان از دیشبی که باعث شد من تا این وقت صبح بخوابم، اگر زودتر بیدار شده بودم، اگر تا آن موقع شب با آنان اوقات نمی‌گذراندم،

اگر کسی مرا در آن حال و روز دیده باشد چه؟

اگر عکسی از من گرفته باشند چه؟

نه آنجا برای اشخاص خاص است و هر بی سر و پایی به آنجا راه داده نمی‌شود تا هر کاری که خواست بکند، همین گزینش به ما کمک می‌کند، اگر قرار بود همه با هم در یکجا باشیم که بیچاره می‌شدیم

بودن این آدم‌های بی سر و پا برای چیست، آن باری که یکی از اینان از من عکسی گرفته بود تا سر حد مرگ مرا ترساند، چند بار تلکه‌ام کرد، چند بار مجبور شدم تا به او حق‌السکوت دهم، این‌ها مثل زالو هستند، می‌افتند و خون ما را می‌مکند و حاضر نیستند به هیچ قیمتی از خون مفت به دست آمده بگذرند

همه‌شان همین گونه‌اند، جنسیت ندارند، از دختر تا پسرشان هم همین‌گونه است، شاید از طریق خونی این‌گونه باشند، بیشترشان از خون‌های ناپاکی برآمده و از خاندان‌های پست جامعه هستند، حقا از ریشه‌ی آن خاندان‌های پست چنین موجوداتی هم برخواهد آمد

وقار این دختر را بسنج تا چه حد شکیل و با وقار است تا چه حد زیبا و با غرور راه می‌رود، همه می‌خواهند در برابرش به سجود در آیند و بی‌همتایی‌اش را بپرستند، اما این دختران بی خانواده و نانجیب چه؟

تا چه حد هرزه و پست هستند، خود را به خاک و خون می‌کشند، برای آمیختن با ما حاضرند هر کار بکنند، بی‌چیز و ناوجودند، از بودن با آنان بیزار می‌شوم، نمی‌دانم دلیل بودن آنان در دنیا چیست،

شاید آمده تا دنیای ما را مرتفع کنند؟

شاید آمده تا ما هر سازی زدیم برقصند؟

هر چه باشد آنان برای مرتفع کردن مشکلات ما به جهان آمده‌اند، دنیا همین‌گونه است، همه آمده تا به سرور خود خدمت کنند، حیوان آمده تا بر انسان خدمت کند و انسان پست‌تر وظیفه‌اش در برابر انسان والاتر است، این نظم غالب جهان است و اصیلان دنیا را فتح کرده‌اند، همه‌ی دنیا از آن ما است، باید به خود ببالند این انسان‌های پست که به ما خدمت می‌کنند،

اما با تمام این تفاسیر ای‌کاش نبودند، اینان بی‌خرد و بی‌عقل و بی‌شعورند، حال با تمام ندانی و بی‌دانی‌هایشان باز برای بقای نسل و ازدیاد خون و خاندانشان به زمین و آسمان می‌جهند، به هر ریسمان چنگ می‌زنند تا بیشتر از تخم و ترکه‌ی بی‌ارزششان جهان را پر کنند، هیچ در بساطشان نیست و باز بچه می‌آورند، هر روز می‌خواهند بچه‌ای پس دهند و می‌خواهند در جهان تکثیر شوند

شاید به خیال خامشان با ازدیاد و به دست آوردن اکثریت‌های جهان، دنیا به کام آنان بگردد، اما نمی‌فهمند که دنیا از آن همین خاندان‌های در اقلیت و اصیل است، همه آمده تا برای آنان خدمت کنند و همه خدمتکاران آنان‌اند

در حالی که پیرمرد به صندلی بزرگش تکیه کرده بود و پیپی بر دهان داشت، مدام به ساعتش نگاه می‌کرد، دوست نداشت کسی او را معطل کند، از بدقولی کلافه می‌شد و غرورش به او اجازه نمی‌داد تا با خاطی تماس بگیرد،

صدای درب اتاقش بلند شد، زنی داخل شد و استکان قهوه را بر روی میز در برابر پیرمرد گذاشت، پیرمرد نفسش را حبس کرده بود و از دماغ و دهان هوا را به داخل فرو نمی‌داد، برایش منزجرکننده بود، تنفس هوایی که در آن رعیت‌ها گام بر می‌داشتند،

بعد از دور شدن زن چند نفس عمیق کشید و در حالی که زن بیرون می‌رفت از جای برخاست و پنجره‌ی اتاقش را باز کرد، چند نفس عمیق کشید و با خود گفت:

نمی‌دانم این موجودات چرا تا این حد پست و کثیف هستند، نمی‌دانم چرا این‌قدر بو می‌دهند، مگر چه می‌کنند، مگر حمام ندارند،

با خود مدام تکرار می‌کرد و برای خود دلیل‌های بسیار می‌تراشید و به ذهن تکرار می‌کرد تا دلیل قابل قبولی برای اینسان بد بو بودن فقرا پیدا کند، این یکی از عادات دیرینه‌ی او بود که در رویارویی با کارگران نفسش را حبس

کند و سعی کند از دماغ و دهان کامی فرو نبرد، گاه مجبور می‌شد و باید با آنان سخن می‌گفت اما در بیشتر مواقع سعی می‌کرد تا از این اتفاق جلوگیری کند، تمام تلاشش آن بود تا هیچ وقت در برابر آنان لب به سخن نگشاید، مگر اعصابش خراب شده بود و یا خواسته و خواهشی از آنان داشت در آن حال همه چیز از خاطرش می‌رفت و به یاد نمی‌آورد که اندام آنان بوی بدی می‌دهد و می‌توانست ساعت‌ها هم که شده با آنان هم کلام شود

فنجان قهوه را بالا آورد و آن را مزه مزه کرد، از طعمش لذت نبرد و آن را روی میز برگرداند، بلافاصله با فریاد کارگر را صدا زد تا وارد شد گفت:

این فنجان قهوه را عوض کن، این جوشیده است، مگر برای همین حقوق دریافت نمی‌کنی؟

زن به سرعت به سمت میز آمد و فنجان قهوه را بیرون برد در همین حال و هوا مرد دوباره فریاد زد:

این بار اگر جوشیده باشد اخراج می‌شوی، حواست را به کارت بده،

بعد با خود و به دل شروع به مرور آنان کرد، کاری که بسیار در طول روز به آن سرگرم می‌شد، با خود گفت:

الحق که اینان مردمان نالایق و ناکارآمدی هستند، سهل‌ترین وظیفه‌ها از جمله درست کردن قهوه را نمی‌توانند به عهده بگیرند و همواره در گل آن مانده‌اند، اگر وظایف بزرگی به دوش آنان سپرده شود چه خواهند کرد، بعد به سرعت به خود بالید و خود و طایفه‌اش را ستود، گفت:

حقا که ما از بهره‌ی هوشی بیشتری سهم برده‌ایم، شعور بیشتری داریم و کارها را بهتر انجام می‌دهیم و بعد از آن با صراحت و اطمینان اذعان کرد که آنان بی‌هوش و نادان هستند، در همین حال دوباره زن کارگر وارد شد و از او اجازه خواست

باز نفسش را حبس کرد و به او نگاه نکرد نگاهش را به میز معطوف کرده بود و به جای گذاشته شدن فنجان قهوه چشم دوخته بود، بعد از آمدن فنجان قهوه بر میز به کف جمع شده بر آن چشم دوخت و آن را قابل تحمل فرض کرد، هنوز کارگر زن خارج نشده بود که قهوه را به دهان برد و از گرمای زیادش لبانش سوخت، با خشم بسیار آن را بر میز گذاشت و فریاد زنان گفت:

شما عرضه‌ی هیچ کاری را ندارید، نمی‌توانم دلیل زنده بودنتان را درک کنم، زن به سرعت از اتاق خارج شد و پیرمرد با فنجان قهوه در اتاق تنها ماند، بلافاصله فکرش را معطوف همان ایده‌ی اصلی کرد

تا الآن کجا مانده است؟

چرا هنوز به کارخانه نیامده؟

مگر به او نگفته بودم که باید درباره‌ی موضوع مهمی صحبت کنیم؟

چرا تا این حد الوات و سر به هوا شده است؟

بعد به یاد خود و دوران جوانی‌اش افتاد او همه‌ی دنیا را در کسب پول می‌دید، تمام شوکت و محنت را در داشتن و نداشتن پول می‌جست و تمام هدفش را برای ثروتمندتر شدن گذاشته بود، با آنکه آن‌ها از خاندان ثروتمندی بودند و بی‌تلاش او می‌توانست از این ثروت و مکنت لذت ببرد اما باز هم تمام هدف را برای داشتن ثروت بیشتر گذاشت و توانست در طول این سالیان به اندوخته‌ی خانوادگی بسیار بیفزاید، اما دریغ که فرزندی همتای خود نداشت، او پسری سر به هوا بود و دلیل آن را کشیدنش به همسرش می‌دانست

آری حقا همه چیز در همان خون ناپاک نهفته است، درست است که او پدر ثروتمندی داشت اما آنان از خانواده‌ی اصیلی نبودند و همین ادغام خون پاک و ناپاک از این پسر چنین فرد نالایقی ساخته است، اگر با زنی اصیل در شأن و اندازه‌ی نام خاندان خود وصلت کرده بودم امروز صاحب فرزندی بودم در شأن و مقام خود تا زمام تمام امور را به دست بگیرد

در نبودن من چه خواهد کرد، چه می‌تواند بکند، چگونه می‌تواند از پس اداره کردن این کارخانه بر آید، اما حیف که توف سر بالا است، هر کارش که بکنم باز به من باز می‌گردد، کاش در انتخاب همسر دقت کند تا این خون پاک را حفظ کند و این نام خاندان را به پیش برد،

اگر او با دختری از این انجاس وصلت کند چه خواهد شد؟

اگر او در انتخاب همسر وارد چنین گردابی شود چه خواهد شد، این ادغام خون‌های ناپاک در هم تمام رشته‌های خانوادگی ما را بر باد خواهد داد، این خون ناپاک و ازدیاد آن، ما را به دوری از اصالتمان خواهد کشاند و این اصالت خانوادگی به باد خواهد رفت

امروز بیشتر از هر چیز نیاز به وصلتی هم‌تراز و هم سنگ با خود داریم، امروز اگر برای او دختر هم ترازی را نجویم دیگر هیچ از این نام خانوادگی

به جای نخواهد ماند، این کارخانه و تمام ثروت که به درک می‌رود هیچ حتی نام و اصالتمان نیز به درک خواهد رفت

پیرمرد هر بار به ساعتش نگاه می‌کرد و هر بار بیشتر از بار پیش عصبانی و ناراحت می‌شد که نگاهش در دوربین به کارگری افتاد که سرش را بر دستگاه گذاشته و گویی چرت می‌زند، با دیدن همین کافی بود تا جرقه به انبار باروتش بیفتد و منفجر شود

بیرون آمد و خود را به ایوان مشرف بر کارخانه رساند، آنگاه فریاد زد:

بی وجود چه می‌کنی؟

مگر اینجا خانه‌ی اقوامت است که می‌خوابی؟

مگر برای استراحت به اینجا آمده‌ای؟

من پول صدقه ندارم تا به تو و امثال تو دهم، برای به دست آوردن پول باید جان دهی، من در برابر جان دادن تو پول می‌دهم حرامزاده

همه‌ی کارگران بر جای خود خشک مانده بودند و نمی‌دانستند طرف صحبتش کیست، او زرنگ‌تر از آن بود تا مستقیماً به کسی پرخاش کند،

همه را مورد عنایت خود قرار می‌داد تا حساب کار دستشان بیاید و در عین حال با کسی رو در رو نشود که می‌توانست پیامدهایی داشته باشد،

مثلاً پیامد یکی از این عربده‌کشی‌ها جای زخمی بر پیشانی‌اش بود که با مشت یکی از کارگران در سال‌های دور پاره شده بود و او از آن روز دانست که نباید با آنان رو در رو شود و باید همه را مورد خطاب قرار دهد تا به تحقیر همه، همه را به زیر سیطره‌ی خود در آورد

آن کارگر مورد نظر که چرت زده بود هم با عربده‌های پیرمرد به خود آمد و خود را جمع و جور کرد و در میان فریادهای او به دستشویی رفت و چندان از افاضات فضل پیرمرد نشنید، اما او دست بردار نبود و مدام جملاتش را با تحقیر بیشتر کارگران تکرار می‌کرد تا به انتهای سالن کارخانه چهره‌ی پسرش معاون کارخانه (ص) را دید،

با دیدن او آرام به داخل اتاقش رفت و بر روی صندلی خود را غرق کرد، چشمانش را در هم برده بود و با ابروانی در هم تنیده و پیپی بر دهان منتظر بود تا او را مورد مواخذه قرار دهد،

پسر وارد شد و با دیدن پدر با ادای احترام و درود فرستادن در برابرش نشست، می‌دانست که هر آن با کنایه‌ها و چه بسا فریادهای او روبرو خواهد شد، پس پیش‌دستی کرد و گفت:

پدر برایت خبر خوشی دارم و آن را در موقع مناسب خواهم داد، تنها همین را بگویم که این دیر آمدن‌ها از برکت همان خبر خوش در پیش رو است

پیرمرد کمی آرام شد و خود را طوری تصویر کرد که چندان برایش اهمیت ندارد و یک راست سر اصل موضوع رفت

می‌دانی ما با چه شرایطی دست و پنجه نرم می‌کنیم؟

می‌دانی امروز شرایط کارخانه‌ی ما چیست؟

می‌دانی تمام قراردادهایمان کنسل شده است؟

باید برای این شرایط بغرنج چاره‌ای بیندیشیم،

پسرک در حالی که دست بر سبیل‌های کم پشتش می‌برد و آن‌ها را می‌تاباند گفت:

پدر چندین بار به تو گفته‌ام باید کاربری این کارخانه را تغییر دهی، باید چیزی تولید کنیم که همیشه مشتری خود را داشته باشد

پیرمرد فریاد زنان گفت:

چه می‌گویی؟ دیوانه شده‌ای؟

کدام کار و تولید چه وسیله‌ای این سود هنگفت را در بر خواهد داشت، اینکار هم سختی‌های خود را دارد، اما من بیشتر ناتوانی‌هایمان را از بی‌عرضگی‌های تو می‌دانم

پسرک با پرخاش به او گفت:

این که جنگ در جهان کم شده است، بی‌عرضگی من است؟

پیرمرد گفت: آری بی‌عرضگی تو است، شاید جنگ کمتر شده باشد، اما باز هم در جاهای بسیاری در جهان می‌جنگند، چرا هیچ بار به آن میدان‌ها نرفته و برای اخذ قرارداد با آنان طرف نشده‌ای

پسرک با بی‌میلی در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

مثل خود شما که هر بار با کلاه‌خود و سپر در دست به میدان‌های جنگی رفته و قراردادهای پر سود نوشته‌اید

پیرمرد فریاد زد:

چرا خودت را به نفهمی می‌زنی، منظورم ارتباط با وزرا است، تو هیچ‌وقت با این اقشار ارتباط برقرار نمی‌کنی، باید اطلاعات را از آنان بجویی باید از لابی‌های آنان استفاده کنی، من از تو نمی‌خواهم تا به میدان جنگ بروی اما می‌خواهم که به روابطت سر و سامان دهی

پسرك در حالی که عصبانی بود خودش را کنترل کرد و از گفتن رازش منصرف شد اما رو به پدر گفت:

باز هم می‌گویم، راه حل ما تغییر کاربری این کارخانه است، تنها در آن صورت است که می‌توانیم به موفقیت برسیم، این تولید سلاح چه گره‌ای از مشکلات ما باز می‌کند

پیرمرد در حالی که سر تکان می‌داد و برای پسر افسوس می‌خورد گفت:

به تو می‌گویم ما نیاز به ارتباط داریم، باید ارتباطاتت را تقویت کنی، همین چند روز پیش بود که یکی از وزرا به من اطمینان داد تا چند ماه دیگر

جنگ بزرگی در خواهد گرفت، جنگی که نه تنها تمام اسلحه‌های در انبار و تولیدات تا آن روز که شاید نیاز به چند برابر کردن خط تولید داشته باشیم، یعنی تمام بدبختی‌های این چند ماه را می‌توانیم با سودی چند صد برابر جبران کنیم، دوای درد ما این ارتباطات است و سپری کردن این ماه‌های بی سود و با ضرر

پسرک باز عصبانی بود و می‌خواست رازش را فریاد بزند اما صبوری کرد و گفت:

منظورت از این چند ماه چیست، این ماه‌های پر ضرر را برای من تعریف کن

پیرمرد گفت:

یعنی نمی‌توانیم حقوق کارگران را بدهیم، پولی ندارم تا با آنان تسویه کنم و از شورش آنان می‌ترسم،

پسر به سرعت گفت:

خب آنان را مرخص کن، برای مدتی به همه‌ی آنان مرخصی بده تا در روز نیاز به سر کار بیایند،

پیرمرد در حالی که نگاه عاقل اندر سفیهی به پسرش داشت گفت:

من به تو می‌گویم شاید نیاز باشد برای آن جنگ‌های بزرگ پیش رو خط تولید را چند برابر کنیم تو می‌گویی آن‌ها را مرخص کنم

پسر گفت:

خب می‌توانیم یکی از ویلاها، باغ‌ها و اموال را برای پرداخت حقوق آنان بفروشیم و این چند ماه را سپری کنیم

پیرمرد در حالی که دیوانه شده بود از جای بلند شد و با کمر خمیده به این سو و آن سو راه رفت و سپس فریاد زد:

احمق من از اصل سرمایه‌ام را هیچ‌گاه هزینه نخواهم کرد، آن‌ها تنها می‌توانند از سود ما بهره‌ای ببرند نه از سرمایه‌ی من، نمی‌دانم بعد از مرگ من چه به سر سرمایه‌هایم خواهی آورد

پسر در حالی که مستأصل بود گفت:

خب برای مهار شورش‌هایشان فکری بکن، مثلاً نیرویی برای محافظت خبر کن، یا برای سرکوب، یا...

پیرمرد گفت، این‌ها را می‌دانم و برایش چاره‌ای اندیشیده‌ام، اما به فشنگ و تفنگ در کنار هم فکر کرده‌ای؟

پسرک در حالی که چشمانش را درشت کرده بود و ابروانش را بالا انداخته بود گفت:

خب باید خط تولید این دو را از هم جدا کنیم، حتی جای انبارها را، بودن این دو در کنار هم دیوانگی است

پدر می‌توانیم ماشین‌آلات ساخت فشنگ و انبار را به یکی از باغ‌ها و سوله‌ها منتقل کنیم و کارکنان را از هم جدا کنیم،

پدر با بی‌میلی گفت:

آری فکر خوبی است، اما به همین سادگی‌ها هم که نیست، این کار نیاز به اجازه‌ی رسمی دارد، باید مجوزات لازم را کسب کنیم

پسر در حالی که بادی به غبغبش انداخته بود بهترین فرصت برای گفتن رازش را جست و با غروری مضاعف رو به پدر گفت:

دیگر نمی‌خواهد خیلی نگران مجوزات باشی تا چندی دیگر دختر وزیر کشور عروست خواهد شد

بعد از گفتن این جمله، با وقار و با ادای احترام از اتاق پدر بیرون رفت تا خود را به برنامه‌ی ناهار با دختر وزیر کشور برساند در همین حال پدر بهت‌زده به این سو و آن سو نگاه می‌کرد، با خودش مرور می‌کرد

دختر وزیر کشور

وزیر فعلی؟

منظورش همو است؟

او تنها یک دختر دارد، آیا او را می‌گوید؟

شاید منظورش دختر وزیر کشور سابق است؟

اما وزیر سابق کشور که توان مجوز دادن ندارد، یعنی همان دختر وزیر کشور فعلی را می‌گوید

یعنی همان دختر سفیدپوست با باسن بزرگ را می‌گوید که چند باری بعد از ملاقات با پدرش خود را به من چسباند، همان دختری که صدای فریادهای شهوانی‌اش را همه‌ی بزرگان شنیده‌اند،

همان دختری که همه برای تلکه پدرش با او نزدیکی می‌کنند، همان دختر مست و حشری که برای پدر بی‌آبرویی به بار آورده است، یعنی او پسر مرا هم دیوانه‌ی خود کرده است

چه کرده که او را عروس ما خوانده و چه خواهد کرد اگر عروس ما شود

وزیر کشور، تنها دختر وزیر کشور، جایگاه اصالت، خون پاک، شهوت، بی بندباری، ثروت، قدرت، سیاست، همه و همه

پیرمرد فنجان قهوه‌ای که سرد شده بود را به دست گرفت و یک نفس هر چه در آن باقیمانده بود را سر کشید، از تلخی‌اش به خود آمد و فریاد زد:

عروس ما دختر وزیر کشور

ازدواج پسر کارخانه‌دار معروف با دختر وزیر کشور

فصل ۷

کارخانه (ص) با مشکل مالی بزرگ و بی‌سابقه‌ای روبرو شد، این کارخانه عریض و طویل اسلحه‌سازی سه ماه است که نتوانسته حقوق کارکنان خود را پرداخت کند، کارخانه ورشکسته، بدون مشتری، بدون قرارداد، با انبارهایی پر از اسلحه

خط تولید فشنگ و تفنگ از هم جدا شده است و کارگران این دو بخش از هم دور شده‌اند، اما هیچ‌کدام در این سه ماه موفق به دریافت حقوق نشده‌اند و همه در شرایط اسفباری به سر می‌برند، هر بار صحبت از واریز حقوق در

همین نزدیکی‌ها است، هر بار وعده‌ی تازه‌ای شنیده می‌شود و هیچ‌کدام از این وعده‌ها رنگ و بوی حقیقت به خود نگرفته‌اند

کارگران از پیشترها افسرده‌تر شده‌اند، در غم و اندوه با بی‌حالی و دردمندی مشغول کار هستند، هیچ نگاه روشنی به آینده نیست،

آیا شرایط به حالت سابق خود باز می‌گردد؟

آیا می‌توانیم اجاره منزل را پرداخت کنیم؟

آیا می‌توانیم از زیر بار قرض‌ها رهایی یابیم؟

همه بر آن شدند تا برای گذران زندگی در این حال و احوال از دیگران قرض بگیرند، با گردن‌های کج در برابر اقوام و خویشان، دوستان و آشنایان بایستند و از آنان تقاضای پول کنند، باید به نوعی زندگی را گذراند،

اجاره خانه‌های ماهیانه، اقساط بانک‌ها و وام‌ها، وسایل منزل، هزینه‌ی خورد و خوراک، رفت و آمد، پوشاک و...

باید از پس تمام هزینه‌ها بر آمد، باید باز هم قرض کرد، باید باز هم در برابر دیگران با گردن کج کرده ایستاد و از آنان تقاضای مغفرت داشت، اگر

پس‌اندازی داشته باشند، از این گردن کج شده رهایی می‌یابند، اما مگر در این زندگی می‌توان پولی پس‌انداز کرد؟

نگهبان اجاره‌ی خانه ندارد، این لطف بزرگی در زندگی او است، اما خرج‌های دیگر او را علیل‌تر از پیش کرده است، ناخوشی فرزندش، داروها، آمپول‌ها، قرص‌ها، ویزیت‌ها تا به کی باید با گردن‌کج در برابر اقوام و خویشان بایستد و آنان را التماس کند، در پی این چند ماه گذشته شکسته‌تر شده است، ناتوان‌تر و افسرده‌تر، پژمرده کل روز را به جعبه‌ی جادویی در برابر چشم می‌دوزد، دیگر حتی حوصله‌ی خوابیدن را هم ندارد،

با چشمان باز و هشیار در حالی که به جعبه‌ی جادویی چشم دوخته است به مصیبت‌هایش فکر می‌کند تا کی می‌تواند از دیگران قرض بگیرد؟

تا کی می‌تواند زندگی را در این شرایط بگذراند؟

تا کی می‌تواند در این پستی خود را از لیست بلند بالای طلبکاران مخفی کند؟

او که جایی برای پنهان شدن ندارد، چرا باید خود را پنهان کند؟

مگر او خبط و خطایی کرده است؟

او تمام این سه ماه را سر کار بوده و در طول این مدت کوچک‌ترین خطایی نکرده است، نه به مرخصی رفته نه به واسطه‌ی کسالت از وظایفش شانه خالی کرده است و نه ...

اما حال در این مرداب اسیر مانده است و با هر تکان بیشتر به اعماق مرگ غوطه می‌خورد،

آیا خطایی از من سر زده است که مستحق چنین ناکامی شده‌ام؟

آیا خبطی در گذشته مرا به این مرداب کشانده است؟

ای وای این چه سرنوشت شومی بود که به آن دچار شده‌ام تا به کی می‌توانم این بار را به دوش بکشم تا به کی می‌توانم برای هزینه‌های زندگی در برابر دیگران به خاک و خون بنشینم و نتوانم حق خود را از آنان بگیرم

زن کارگر دیگر به سطح نورانی نگاه نمی‌کرد و دردهای بیشتری برای فکر کردن داشت، باید به همسایه‌ای فکر می‌کرد که از دخترش مواظبت می‌کرد، باید هر بار برای نگه‌داشتن فرزندش رنگ عوض کند، باید در برابر او به خاک بنشیند و پس از مدتی به دنبال همسایه‌ی تازه‌ای بگردد، دیگر توان پرداخت هزینه‌ی نگهداری از فرزند را نداشت، دیگر نمی‌توانست به

مراقب مبلغی پرداخت کند تا منتی بر دوشش نباشد، حال باید هزینه را با روی سرخگون می‌پرداخت، اما قائله به همین‌جا ختم نمی‌شد، ماجرا باز هم ادامه داشت، باید در برابر همان همسایه‌ها دست دیگری هم دراز می‌کرد

خود را به چشم گدایی می‌دید که در خیابان‌ها به تکدی‌گری مشغول است، گاه سر کار حتی ناله‌هایی هم با این مضامین سر می‌داد

کمک کنید من بی سر و سامان مانده‌ام، بی پول و فقیر با فرزندی در آغوش هیچ برای گذراندن زندگی ندارم، به من عاجز بینوا کمک کنید،

بعد به خود نهیب می‌زد که این عناوین نمی‌تواند حضار را بر آن دارد تا کمک کنند، باید آه و ناله‌اش را بیشتر کند، باید آنان را به همدردی وادارد و در حالی که به سختی کار می‌کرد، تمرین می‌کرد تا چگونه تکدی‌گری کند و در این حرفه از دیگران سبقت بگیرد

اما من که گدا نیستم، من که کار می‌کنم، من که در تمام این دوران از وظایفم شانه خالی نکرده‌ام، من که...

سنگینی بارها از پیشترها بیشتر شده بود، حال باید بیشتر به دفترچه‌ی درون ذهنش رجوع می‌کرد و حساب و کتاب‌ها را در آن هماهنگ می‌کرد، او از

دیربازی در دوردست‌ها هر چه کار کرده بود را پس‌انداز کرده بود، حالا باید به این صندوقچه دست می‌برد و هر ماه اجاره‌ی خانه را از آن به صاحب‌خانه می‌پرداخت

من نمی‌توانم در برابر دیگران سر خم کنم و از آنان طلب کمک کنم، می‌توانم این ماه از هزینه‌های دیگر کم کنم، سیگار که چیز بدرد نخوری است، آن هم هزینه‌ی نا به جایی است که می‌توان از خیرش گذشت، چرا باید اقلام فراوانی به خانه برای خوردن ببریم؟

آیا نمی‌توان با چیزهای ساده‌تر شکم را سیر کرد؟

آیا نمی‌توان برای سیر کردن به نان بسنده کرد؟

اگر این ماه تنها نان بخوریم چه می‌شود؟

کرایه‌ی خانه را از حقوق همسر می‌توان داد و باید از صندوقچه هر چه که می‌شود کمتر خرج کرد تا بیشتر زنده ماند، بقا کرد و به زندگی ادامه داد

اما آیا دست من در برابر همسرم دراز نیست؟

آیا تمام اجاره‌ی این سه ماه را او از دست رنجش نداده است؟

آیا هزینه‌های زندگی به دوش او نمانده است؟

ای کاش بارهای بیشتری بر دوشم بود، می‌توانم از این کار بیرون بیایم، می‌توانم کار تازه‌ای پیدا کنم، می‌توانم بارهای دیگران را به دوش بکشم و می‌توانم از آنان طلب پول و روزی کنم

اما این سه ماه کار کردن بی جیره و مواجبم چه خواهد شد؟

آیا کارهای دیگر به مانند این کار دائمی خواهند بود؟

آیا اگر از سر این کار بیرون بیایم می‌توانم برای همیشه به جایی سر کار بمانم؟

سرکارگر هم به صندوقچه‌ای که از پیشترها ساخته بود نگاه می‌کرد، هر روز کم شدن آن را به چشم می‌دید و برای فردایش برنامه‌ای نداشت، نمی‌دانست در انتهای تمام شدنش چه باید کرد، نمی‌دانست تا چند روز دیگر این صندوقچه کفاف زندگی آنان را خواهد داد، عصاره‌ی پس‌انداز تمام سال‌هایش تا چند روز دیگر تمام می‌شد؟

بعد از پایان ذخیره و پس‌اندازم چه باید بکنم؟

دستم را در برابر چه کسی می‌توانم دراز کنم؟

من سرکارگر این کارخانه هستم، من رزومه‌ی کاری دارم و با من قراردادی پیمانی نبسته‌اند، من نمی‌توانم از این کار به این سادگی بیرون بیایم، نباید میدان را در اختیار دیگران بگذارم، آنان برای جایگاه من دندان تیز کرده‌اند، باید حقم را از اینان باز ستانم، باید در برابر اینان ایستادگی کنم

این سر خم کردن در برابر اینان مرا به مردابی خواهند کشاند که آخرتش حقا مرگ است، باید ایستادگی کنم و جایگاهی برازنده‌ی آن را از آنان باز پس گیرم، باید...

فشار تمام طلبکاران پیشتر برای ساختن آن بیغوله، کمینشان به پشت درب‌ها، رویارویی همه روزه‌ی با آنان و خانه‌ای که هیچ‌گاه کامل نشده است، حال باید هم در خانه‌ای بود که سر و سامانی ندارد و هم باید در برابر طلبکاران همین خانه‌ی بی در و پیکر سر خم کرد، باید به جمع این طلبکاران افزود و باید شب‌ها بعد از کار، کار تازه‌ای جست، مثلاً به زیر پل‌ها رفت و چیزی فروخت، چیزی در میان نیست، ما جنسی نداریم تا با آن بازار کنیم،

آیا می‌توانم آجرهای این خانه را بفروشم؟

آیا می‌توانم سیمان‌های مانده در میان آجرها را برون بکشم و دوباره مثال سابق آنان را بیارایم و به مردم در زیر پل‌ها بفروشم،

ای کاش می‌شد از همان سیمان‌ها به طلبکاران داد، یا حداقل می‌شد از همان آجر و سیمان‌ها شوربایی پخت تا با هم و در میان همان بنای نیمه ساز شب‌ها بخوریم و گرسنه نمانیم، اما هیچ‌کدام از آن‌ها برایمان پول نخواهد شد،

باز باید کیسه به دست گرفت و به خیابان رفت، باید در برابر همگان به زمین نشست و خاك بر سر ریخت تا شاید کسی رد و شد و درد ما را شنید، شاید کسی آمد و از رنج ما کم کرد،

اما من که کار می‌کنم، من که تلاش کرده‌ام، چه کسی پاسخ این کار کردن‌های مرا خواهد داد، چه کسی پاسخ به زحمت‌های من را خواهد داد؟

باید کاری کرد، باید حق را از ظالمان باز ستاند، باید در برابر آنان ایستادگی کرد و باید ننشست

آن شب در میان اتوبوس غوغایی به پا شد که شروع کننده‌اش سرکارگر بود

جماعت تا به کی می‌خواهید سر به پایین بیندازید و دم نزنید، سه ماه شده است که حقوقمان را نداده‌اند، سه ماه است که ما را در این برهوت رها کرده‌اند،

آیا ما برای اینان کم کار کرده‌ایم؟

کسی پاسخی نداد و سرکارگر که ایستاده روبروی کارگران بود در اتوبوس با صدایی که به فریاد می‌مانست ادامه داد:

باید حقمان را از این ظالمان باز پس گیریم، باید حقوقمان را از حلقوم اینان باز پس گیریم، ما مستحق چنین زندگی نکبت‌باری نیستیم

پیرمرد صاحب خانه بلند شد و در حالی که دستش را مشت کرده و در برابرش گرفته بود فریاد زد:

باید حقمان را از حلقومشان بیرون بکشیم

به پشت بانی از او پسرش ایستاد و فریاد زد:

باید حقمان را از این مفت خواران پس بگیریم

بعد از این گفتن‌ها همهمه‌ای در اتوبوس به راه افتاد و همه فریاد زدند و بازپس‌گیری حق را فریاد زدند که سرکارگر با صدای بلندی همه را متوجه خود کرد و گفت:

ما از فردا به کار ادامه نخواهیم داد، ما به کارخانه می‌رویم اما کاری نخواهیم کرد، اگر همه در کنار هم باشیم می‌توانیم این راه را عملی بسازیم تا نگرفتن حقوق به سر کار باز نخواهیم گشت

همه در تأیید حرف او فریاد زدند:

اعتصاب، اعتصاب، اعتصاب

و بعد از آرام شدن همه بر آن شدند تا به همه‌ی کارگران در همه‌ی بخش‌ها اطلاع‌رسانی کنند که فردا باید اعتصابی در کارخانه به راه بیندازند، سطح‌های نورانی به مانند سلاح‌هایی از جیب‌هایشان برون آمد و شماره‌ها برای شلیک گرفته شد و در ظرف چند دقیقه همه‌ی کارخانه از این تصمیم مطلع شدند و برای فردا خود را آماده کردند تا در حرکتی هماهنگ همه به کارخانه بروند و تظاهرات و اعتصاب را آغاز کنند

فردا صبح از راه رسید، دیگر اتوبوس‌ها به مانند سابق نبود، چند مدتی شده بود که اتوبوس‌ها رنگ بوی پیشترها را نداشت، دیگر کسی خود را به خواب نمی‌زد و یا خواب نبود، کسی سطح نورانی به دست نمی‌گرفت و یا اگر می‌گرفت به دنبال اخبار و اطلاعات پیرامون کارخانه و کار خودشان

بود و حال در این صبح تازه همه بیدارتر از روزهای پیش برای رسیدن به کارخانه لحظه شماری می کردند

اتوبوس‌ها از دوربین‌ها به نمایش در آمد و نگهبان کارخانه همه را دید، او هم از این اطلاعیه با خبر بود، باربر دیشب بعد از آن همهمه بلافاصله به او خبر داده بود و نگهبان بی‌تفاوت‌تر از همیشه بعد از مطالعه پیام باز هم به جعبه‌های جادوی در برابر چشم دوخت و حال هم در جعبه‌ی جادو اتوبوسی همانند دیگر روزها را دید، نه شوری میانش بود و نه فریادی از آن شنیده می‌شد،

اتوبوس بعد از وارد شدن و پیاده کردن کارگران در انتظار هیاهوی آنان نشست و بخشی از کارگران در همان ابتدا به سوی رختکن‌ها رفتند و برخی بر سر جایشان ایستادند، سرکارگر با عجله فریاد زد:

کجا می‌روید برای اعتصاب باید در حیاط بمانیم، اما آن بخش از کارگران که کارگر زن هم در میانشان بود بدون توجه به او و حرف‌هایش به سمت رختکن رفتند

پسر پیرمرد کارگر فریاد زد:

بزدلان، بایستید و حقتان را طلب کنید،

بعد از فریاد او هم اتفاق خاصی نیفتاد، نگهبان از جعبه‌ی جادوی در برابر حرکات آنان را زیر نظر گرفته بود و با شکستن تخمه فیلم تازه‌ای را نگاه می‌کرد

سرکارگر مدام به خود لعنت می‌فرستاد و با خود می‌خواند که اینان بی‌شک از این فرصت سو استفاده خواهند کرد و کار مرا خواهند گرفت، اینان با این خوش رقصی‌ها و خود شیرینی‌ها کار مرا تصاحب خواهند کرد و سر من بی‌کلاه خواهد ماند، در حال فکر و لعن فرستادن بود که پیرمرد کارگر فریاد زد:

اعتصاب، اعتصاب، اعتصاب

به پشت بانی او جمع دیگری هم که تعدادشان زیاد نبود شاید یک سوم کل کارگران کارخانه شعار او را تکرار کردند و دو سوم دیگر در رختکن‌ها در حال پوشیدن لباس‌ها بودند،

سرکارگر با فریاد رو به کارگران در حیاط مانده گفت:

این‌قدر اینجا می‌ایستیم تا حقوقمان را دریافت کنیم، ما دیگر بی جیره و مواجب کار نخواهیم کرد و بعد در گوش پیرمرد گفت:

من می‌روم تا کارگران داخلی را به اعتصاب فرا بخوانم تو مواظب جمعیت باش، شعار دهید، شعارنوشته درست کنید و اعتراض را به رخ دیگران بکشانید

هنوز رئیس و معاون به کارخانه نیامده بودند و طبق معمول بیشتر روزها زودتر از ساعت ۱۱ صبح نمی‌آمدند و سرکارگر از این فرصت استفاده کرد تا همه را به حیاط بکشاند، قبل از رفتن به داخل کارخانه پیش نگهبان رفت درب اتاق را کوفت و داخل شد بی مقدمه و سلام و احوال پرسی فریاد زد:

تو چرا به صحن نیامده‌ای، بزدل از چه می‌ترسی، آیا از شرایط خیلی راضی هستی؟

نگهبان با بی‌میلی در حالی که چشمش به جعبه‌ی جادو بود گفت:

من باید سر کارم بنشینم، مگر نمی‌خواهید اعتراضتان به گوش رئیس برسد، چه کسی باید درب را بر او بگشاید

سرکارگر گفت:

من که می‌دانم ترسیده‌ای، من که می‌دانم به پست من چشم دوخته‌ای، اما بدان که حق را باید از حلقوم ظالم ستاند، او حق را به کسی تحفه نخواهد داد، حداقل دوربین‌ها را از حالت ضبط بردار می‌خواهم با کارگران داخل کارخانه صحبت کنم، نمی‌خواهم همه‌ی اعتراضات به نام من نوشته شود

نگهبان با سر به نشانه‌ی تأیید به او فهماند که خواسته‌اش را عملی می‌سازد و بعد با صدای آرام گفت:

شجاع دل، این قدر نادانی که نمی‌دانی ضبط فیلم‌ها در اتاق رئیس به صورت مجزا انجام می‌شود

سرکارگر در حالی که کنایه‌ی اول را شنیده بود از اتاقک نگهبانی بیرون رفت و خود را به کارخانه رساند، در میان این رد شدن جمع کارگران را در حیاط دید، تعدادشان چنگی به دل نمی‌زد اما به خود نهیب زد و گفت، مطمئناً با همین تعداد هم می‌توان تولید کارخانه را کاهش داد و اعتراض را به گوش این والانشین‌ها رساند بعد داخل کارخانه شد، از پله‌ها بالا رفت به روی ایوان ایستاد

حال تکیه بر جای بزرگان داشت، همان جایی که از آن رئیس و معاون بود، با صدای بلند رو به تمام کارگران فریاد زد:

آیا از شرایط حاضر راضی هستید؟

آیا با سه ماه بی جیره و مواجب بودن هیچ مشکلی ندارید؟

آیا می‌دانید چه وقتی حقوقتان را خواهند داد؟

یکی از کارگران با صدای بلند گفت:

آری رئیس خودش قول داد که تا هفته‌ی دیگر با همه‌ی ما تسویه خواهد کرد

سرکارگر با صورتی سرخ‌رنگ فریاد زد:

ابله‌ها مگر در طول این سه ماه کم قول هفته‌ی آینده به شما داده است، اگر یک ماه دیگر شد چه می‌کنید، اگر این هفته به سال رسید چه خواهید کرد

آنان محتاج به ما هستند نه ما به آنان

با این در کنار هم بودن با این اتحاد آنان را به زانو در خواهیم آورد،

بعد با مشتی گره کرده بر آسمان فریاد زد:

حقمان را از حلقوم ظالمان باز پس خواهیم گرفت

عده‌ای از جماعت به بیرون و صحن رفتند و باز هم تعدادی در کارخانه و محیط تولید مانده بودند که سرکارگر فریاد زد:

من از همه‌ی شما سمت بالاتری دارم و می‌دانید می‌توانم شما را از کار بیکار کنم، من به حیاط می‌روم تا اعتصاب سراسری کارگران اسلحه‌سازی (ص) تا گرفتن حقوق کامل را آغاز کنم، اگر آمدید و به ما ملحق شدید که تا گرفتن حقوق و پس از آن با هم خواهیم بود، اما در صورت نپیوستنتان هیچ تضمینی نه برای گرفتن حقوق و نه برای ادامه فعالیتتان در این مجموعه نخواهم داد،

بعد از نطق این سخنان، پیروزمندانه در حالی که به کسی نگاه نمی‌کرد از سالن خارج شد و به حیاط رفت و به فاصله‌ی کوتاهی همه‌ی کارگران به دنبال او بیرون آمدند و به جمع اعتصابیون کارخانه اضافه شدند، تقریباً همه بودند جز معدودی که در کارخانه و خط تولید مانده بودند و نگهبانی که پشت جعبه‌ی جادویی و دوربین‌ها نشسته بود،

در حیاط کارخانه کارگران شعار می‌دادند، فریاد می‌کشیدند، شعارنوشته‌هایی به هوا برده بودند، سرمای هوا را با شعار و هیجان‌های خود

می‌شکستند، با آنکه هنوز خبری از رئیس و معاون نبود اما آنان فریاد می‌زدند و با این فریادها جمعشان را گرم کرده بودند،

شعارها بر مبنای اعتصاب تا گرفتن حقوق بود،

بی جیره مواجب نه کسی کار نکرده است

این جمع خودش را به کسی خار نکرده است

حق من و تو دست خود ما است و از ما است

تا پول نباشد نه کسی کار نکرده است

بر روی شعارنوشته‌ها بزرگ نوشته بود اعتصاب، همه جا را با نوشته‌هایی از اعتصاب کارخانه اسلحه‌سازی (ص) پر کرده بودند، برخی از کارگران با نوشته‌هایی رفتند و بر در و دیوارهای بیرونی کارخانه نگاشتند که کارگران این کارخانه تا دریافت حقوقشان اعتصاب خواهند کرد، هر از چندی فریادها بلند می‌شد، فریاد اعتصاب در کارخانه می‌پیچید و این فریادها تا خانه‌ی رئیس و معاون هم رسید، اما نه صدای همه‌ی کارگران، صدایی یکی از آنان که در اعتصابات نقشی نداشت، صدای یکی از آنان که خواست با خود رئیس طرف شود، صدای یکی که راه میان‌بر را در پیش گرفت،

صدای کسی که حقش را به فریاد خودش نخواست که پس بگیرد، صدای کسی که در انتظار تحفه از والانشینان بر خاک نشسته بود، صدای کسی که در طول این سه ماه و پیش‌تر از آن تکدی‌گری را به خوبی آموخت در آن بارور شد و به آخرش در حالی که کارگران به حیاط کارخانه فریاد می‌زدند با سطح نورانی رئیس را از خواب بیدار کرد و اخبار کارخانه را به او رساند او هم فرزندش را بیدار کرد که باید به کارخانه رفت، اعتصاب و اغتشاش، شورش فتنه و هزاری طغیان کارخانه را در بر گرفته باید برای مهار و سرکوب به کارخانه رفت

یکی صدای فریاد کارگران را به روسا رساند تا آنان خود را به صحن فریاد آنان برسانند و بدانند که آنان برای احقاق حقوق خود به میدان آمده‌اند، آنان آمدند تا با فریاد حق خود را باز پس گیرند و یکی از فریاد آنان بهره جست تا همان روز و با همان خوش رقصی نه حق خود که حق پایمال آنان را نیز به تحفه به خانه برد و از این پس نه آزادگی که گدایی را پیشه کند.

فصل ۸

همراهان و همکاران عزیز، شرایط کارخانه‌ی من این‌گونه نخواهد ماند، من به شما قول می‌دهم این شرایط همیشگی و دائمی نیست، خبرهای خوشی در راه است، به زودی جنگ‌های بیشماری در سراسر جهان به وقوع خواهد پیوست و من به شما قول می‌دهم نه تنها حقوق معوق این چند ماه که پاداش بسیار نیز از من دریافت خواهید کرد

رئیس کارخانه در حالی که به مرتبی همیشه نبود خود را نیم ساعت بعد از تماس کارگر نمونه به کارخانه رساند و بلافاصله بعد از ورود برای کارگران

در حیاط نطقی کرد، پسرش هم به همراه او و با کمی فاصله وارد کارخانه شد و به نزدیک پدر در میان سخنرانی ایستاد، او سعی کرده بود تا به مرتبی همیشه باشد، همان کت و شلوارهای اتو کشیده و آهارزده‌ی همیشگی با رنگ پیراهن و کراواتی همسو، کم حرف و آرام، تنها بیننده‌ی اتفاقات بود،

پدرش این‌گونه رو به حضار ادامه داد:

عزیزانم، شما باید در این شرایط خطیر کارخانه مرا همراهی کنید، این شرایط پایدار نیست، من به همه‌ی شما قول می‌دهم که به همه‌ی حقوق معوقتان خواهید رسید، پاداش دریافت خواهید کرد، تنها دعا کنید تا جنگی به همین زودی در بگیرد،

ما همه باید دعا کنیم تا از این شرایط اسفبار بیرون بیاییم، این شرایط زندگی مرا هم مختل کرده است، تعداد بیشماری از من طلب دارند و زندگی من نیز در شرف نابودی است، من از شما می‌خواهم تا با من و در کنار من بمانید تا این شرایط سخت را مرتفع کنیم

به همه‌ی شما قول می‌دهم که همه‌ی کارگران پیمانی در صورت همکاری با من در این شرایط سخت و نشان دادن وفاداری به کارگران رسمی مبدل خواهند شد، بیمه‌شان خواهم کرد و حقوق همه را اضافه خواهم کرد، تنها

خواسته‌ی من همیاری شما در این روزهای سخت است، روزهای سختی که می‌گذرد و وفاداری‌ها را به من ثابت خواهد کرد.

بعد از پایان دادن نطق رئیس، همان کارگر نمونه در برابر صف کارگران ایستاد و فریاد زد،

ما باید در کنار رئیس خود بمانیم، من که به سر کارم بازمی‌گردم، هر کس معرفت داشته باشد با من همراه خواهد شد

همان‌گونه که به سوی سالن کارخانه می‌رفت تعدادی از کارگران از میان اعتصاب‌کنندگان جدا شدند و به دنبال او رفتند، کارگران دیگر زیر لب می‌گفتند:

خائنین، خیانت‌کاران و چندی نگذشت که این آرام گفتن‌ها بدل به فریادهای بلندی شد که برخی را بر جای خود نگاه داشت و برخی بدون توجه به فریادها به داخل سالن کارخانه رفتند

شاید یک پنجم جمعیت کارگران به داخل کارخانه و به سر کارهای خود بازگشتند اما باقی آنان در حیاط ایستاده بودند و بعد از فریادهای (خائنین) شعارهای پیشتر خود را در راستای اعتصاب و گرفتن حقوق از سر گرفتند و

فریادهایشان گوش رئیس و معاون را پر کرد، آنان مجبور شدند تا به اتاق ریاست بروند و در آنجا بلافاصله جلسه‌ی اضطراری تشکیل دهند

پدر گفتم باید برای حقوق آن‌ها فکری بکنی، می‌توانیم اتومبیل‌ها را بفروشیم، با آن‌ها قادر خواهیم بود تا آنان را به کار بازگردانیم

رئیس در حالی که پوک عمیقی به پیپ در دستش می‌زد گفت:

آفرین به ذکاوتت از فردا نباید با اتومبیل به سر کار بیاییم، این کار ما آن‌ها را تحریک می‌کند، اگر اتومبیل‌ها را در خانه بگذاریم و بی وسیله بیاییم می‌توانیم این‌گونه مطرح کنیم که برای دادن بدهی‌ها مجبور به فروش اتومبیل‌ها شده‌ایم و این حس همدردی آن‌ها را بیشتر معطوف ما خواهد کرد، اما تنها همین کافی نیست و ما نیاز به بیشتر از این داریم که این اعتراضات را سرکوب کنیم، راه حل بهتری نداری، فکر کن، ایده بده

پسر در حالی که حیرت زده بود و چشمان و دهانش باز مانده بود سری تکان داد و گفت:

چرا تهدیدشان نکردی، تهدید به اخراج همه‌شان را به سر کار بازمی‌گرداند،

پیرمرد در حالی که دهان و بینی‌اش را به هم نزدیک کرده بود و به هم می‌فشرد با بی رمقی گفت:

اخراج و تهدید آخرین سلاح ما است باید از همه‌ی سلاح‌ها به وقت معقول خود استفاده کرد تا تو بتوانی اصول مدیریت را دریابی من از دنیا حقا رفته‌ام

بعد از رفتن رئیس و معاون و شعارهای کارگران سکوتی همه‌جای کارخانه را فرا گرفت و کارگران به فکر فرو رفتند، همه و همه فکر می‌کردند، یکی از جملات رئیس آن‌ها را به فکر طولانی فرو برده بود

برای وقوع جنگ دعا کنید

گویی در تمام این سال‌ها حتی یک‌بار هم به این فکر نکرده بودند که چه چیز تولید می‌کنند، حتی یک‌بار هم به اسلحه‌ها، فشنگ‌ها، بمب‌های تولیدی در کارخانه فکر نکرده بودند، نمی‌دانستند این سلاح‌ها چه کاربردی دارد و از آن چه استفاده‌هایی می‌شود و حال از زبان رئیس کاربردش را شنیده بودند، حال آنان در سکوت به لقمه‌های نانشان در این سال‌ها فکر می‌کردند، گره خوردن این نان با شروع و وقوع جنگ، دست بر آسمان بردن و خواستن شروع جنگی برای زندگی و بقای آن‌ها، به مانند دریدن جان یکدیگر برای زنده ماندن و خوردن از خون یکدیگر، اما این فکرها

گذرا بود، آمد و به سرعت همان سکوت جاری میانشان به دوردست‌ها رفت و جایش را قرض‌ها گرفت، اجاره‌ی خانه‌ها گرفت، هزینه‌ی خوراک گرفت دردها و رنج‌ها گرفت و باز به مانند تمام این سال‌ها که ندانستند چه تولید می‌کنند و به چه کاری بر می‌آید همان فکرهای همیشگی در دنیایشان، ذهن‌هایشان را پر کرد،

به چیزی فکر کردند که در آن اسیر مانده بودند، به چیزی فکر کردند که جهان برایشان ساخته بود، جایی برای فکرهای دیگر نبود و آنان باید باز هم به همان فکری غوطه می‌خوردند که تمام دریایشان از همان افکار ساخته شده بود.

چگونه این دیوانگان را به سر کار برگردانیم؟

این اعتصاب بلافاصله رسانه‌ای خواهد شد، چگونه این آشوب را مدیریت کنیم؟

پیرمرد رئیس در حالی که بر صندلی‌اش چنبره زده بود گفت:

رسانه‌ای شدنش علیه ما نیست، می‌توانیم از آن استفاده هم ببریم، شاید بتوانیم وام‌های کلانی از بانک‌ها بگیریم، نظر همگان را به سوی خود جذب کنیم و مشتری‌های بیشتری در آینده به دست بیاوریم،

می‌توانیم خودمان موضوع را رسانه‌ای کنیم،

پسرش در حالی که باز هم مبهوت بود گفت:

پدر اما اگر علیه خودمان استفاده شد چه؟

اگر مشتری‌ها از ما رو گردان شدند چه، اگر بدنام شدیم چه؟

پدرش در حالی که نگاه عاقل اندر سفیهی می‌کرد گفت:

نگران این چیزها نباش ما نیاز به حاشیه داریم و می‌توانیم از آن بیشتر استفاده ببریم، چند کارخانه اسلحه‌سازی در جهان می‌شناسی که مردمش نامش را شنیده باشند، این اسم با همین حاشیه می‌تواند به سر زبان‌ها بیفتد، باید رسانه‌ها را برای فردا به اینجا دعوت کنیم، باید از هر شخص سرشناسی که می‌شناسی برای آمدن در مراسم دعوت کنی، باید این خبر را به اخبار اول کشور و حتی جهان بدل کنیم، من می‌توانم از این شرایط استفاده کنم، می‌توانم وام‌های کلان درخواست کنم، دولت هم به کمک ما خواهد آمد،

این صنعت و این کارخانه از دارایی‌های کشور است، همه باید به دادش برسند، باید به آن کمک کنند.

آن روز و آن اعتصاب هم به پایان رسید، به جز آن معدود کارگرانی که در ابتدا و با سخنرانی‌های رئیس به داخل کارخانه رفتند کسی تا ساعات پایانی از گروه معتصبان جدا نشد و تا آخر شب همه به شعار دادن مشغول شدند و هم قسم برای فردا هم برنامه‌ریزی کردند، اما شب و در میان خانه‌ها باز هم همان افکار به سویشان رسید،

برای جنگ دعا کنید

برخی دست بر آسمان بلند کردند و دعا گفتند، برخی خانواده را دور خود جمع کردند و با هم و در کنار هم برای شروع جنگی در جهان دعا خواندند و به تمام مصیبت‌های خود فکر کردند و راه حل رهایی از مصیبت خود را انتقال مصیبت بر دیگران شناختند

آن‌ها در همان ابتدا و با همان جرقه‌ی اولین فکر در برابر فکرهای همیشگی و روزمره از زندگی و مصیبت‌های دنیایشان، مصیبت‌های همیشگی جهانشان سر تعظیم فرود آوردند و خواستند که دیگر مصیبتی نباشد، دنیا این‌گونه آن‌ها را تربیت کرده بود، فکر را از همه‌ی آنان دریغ کرد، فکرها در لباس

دیگری بود، گاه غذا شد، گاه خانه و سقفی بر سرشان، آن‌قدر فکرها خرد و حقیر شد که مایحتاج اولیه‌شان بدل به رؤیا شد، رؤیا فکر ساخت و چندی نگذشت که آنان هیچ فکر نکردند جز ساده‌ترین داشته‌ها که حق زیستن هر جاندار است و چه ساده دست بردند و دعا کردند تا به رویایشان نزدیک شوند

برخی در همان ابتدا دعا نکردند و بعد از کمی تأمل و فکر به دعا نشستند، آن‌ها استدلال کردند، به طفل‌های در خانه‌ی خود چشم دوختند، به همسران، به خویشتن به مصیبت هوار بر سرشان و جان با ارزش را جان نزدیک به خویش جستند، پس تأمل کردند، استدلال نشاندند و به آخر تمام فکرها و باورها، دعا کردند تا دیگری بدبخت باشد و جان نزدیک خوشبخت، خوشبخت به بهای بدبختی دیگران، بی‌درد به بهای درد دیگران،

جهان آنان را این‌گونه پروراند، دنیایی که هر بار به رنگی شد، هر بار تصویری ساخت، هر بار دایره‌ای کشید و هر بار دایره را کوچک و کوچک‌تر کرد، آن‌قدر این حریم را کوچک کرد که به خانواده و اطرافیان بدل شد و به همه از همان نقطه‌ی آغازین فهماند که جان بی‌ارزش است،

قرابت و نزدیکی تمام ارزش‌ها است، حال چه به نام کشور و وطن و چه با نام خانواده، پس به نهای تمام استدلال‌ها باید که دعا می‌کردند باید سلامت خود را می‌خواستند، به چه قیمتی؟

شادی برای خویشتن، آزادی برای ما، آبادانی برای مقربان ما،

به قیمت بیماری دیگران، غم دوران، اسارت آن‌ها، نابودی همگان

دعا کردند و لابه گفتند تا جنگ جهانشان را آباد و آزاد سازد، سلاحی بسازند که راهبر به سوی صلح باشد، به همان بی‌معنایی واژگان این بار واژه نفروختند که جان‌ها را مبادله کردند و به همین راحتی برابر توپ‌ها نهادند

تعدادی از کارگران بودند که به فکر رفتند، معدود بودند و شاید پر تعداد، بسته به بیداری آزادگی در جانشان بود تا کجا آنان را به اسارت برده‌اند؟

تا کجا به تربیت بیمار، آنان را آزرده‌اند؟

تا کجا در حماقت‌های دنیا آنان را آغشته‌اند؟

اگر از شر هر چه برایشان ساختند در امان ماندند، اگر به نجواهای دل گوش فرا دادند، اگر صدایی از آنان در وجودشان زنده ماند که در این جنون و جهل فریاد زند، فکر کردند، فکر کردند و لعن فرستادند، به هر کرده‌ای که

آزار بود که آزاد را به بند می‌کشید که قانون آن را لکه دار می‌کرد، به دعاهای آلوده لعن فرستادند، به آرزوی بیچارگی برای دیگران فریاد کشیدند و هر چه بافته بود جهان برایشان را دریدند، جامه‌های ننگین را پاره کردند تا به جامه‌ی آزادگی رخت بپوشند و پرواز کنند

فکر دیوانه‌شان کرد و از آنان عاقلی پدید آورد تا دیگر نه به عینک و جهان دیگران که به خویشتن به بن‌مایه‌ی آزادگی در وجود جهان را ببیند.

روزهای اعتصاب ادامه داشت، کارگران در صحن کارخانه فریاد می‌زدند و برای گرفتن حقوق به پیش آمده بودند، این روزها گذشت تا رسانه‌ها هم به میدان آمدند، آمدند و از اعتراضات آنان گزارش کردند، جعبه‌ی جادو خبر داد، مردمان فهمیدند، همه دانستند که چه به روز آنان آمده است، چگونه چند ماه بی جیره و مواجب زنده مانده‌اند،

رسانه‌ها یک به یک به میدان می‌آمدند، از فریاد کارگران می‌گفتند، شعارها و خواسته‌ها، حقوق پایمال شده، رسیدگی به شکایاتشان، همه و همه را منعکس کردند و طولی نکشید که صحن کارخانه از خیرین پر شد،

رسانه‌ها در میان بودند و هر کرده را به گزارشی بدل می‌کردند، کارگران در صحن و هجوم خیرین به میدان‌ها،

خیرین ثروتمند، رئیس کارخانه‌ای در دوردست‌ها، ملاک بزرگی در آن سوی و در قصرها، بازیگران سینما، هنرمندان دلربا، ورزشکاران کهربا و بیشمارگانی با وفا، همه و همه آمدند تا در برابر رسانه‌ها هم رنگی و یکرنگی خود را با کارگران اعلام کنند، آمدند تا در برابر دوربین‌ها، دست به جیب ببرند، دسته‌چک‌ها را برون کنند، پول‌های نقد قلمبه شده در جیب‌ها را بیرون بکشند و به تکدی گران کمک کنند،

کارگر نمونه به پیش بیا، آمده تا در ازای خوش رقصی‌ات، در ازای آنچه در این دوران آموخته‌ای به تو ببخشند، مگر نه اینکه پیشه‌ات تکدی‌گری شد، حال که این درس را به خوبی آموخته‌ای برون بیا و در برابر همه‌ی ثروتمندان تعظیم کن و دست دراز کن که بزرگان و بخشندگان آمده تا به تو تحفه بدارند

تحفه و حبه در برابر و رویتان است، بزرگان را بزرگ‌تر کنید، خویشتن را بیشتر به خاک و کوچکی بنشانید، آنان دست مدد دراز کرده تا به مدد شما باز بزرگ شوند، آن‌قدر بزرگ و با کمال که جای هر چه شاه و خدا است بنشینند، نه مگر رحیم و رحمان‌اند، نه مگر جای بر پای بزرگان‌اند، آنان خود بزرگ و والایند و به کوچکی شما بزرگ و بزرگ‌تر خواهند شد،

همه آمده‌اند تا در این نمایش بزرگ کلاهی برای خویش بسازند و سر بی‌کلاه به خانه نبرند،

ورزشکاران، هنرمندان و ثروتمندان به پیش بیایید، پهلوانی کنید، مدد برسانید، بیایید و بزرگی خویش را به دیگران بفروشید تا همه در برابرتان تعظیم کنند، بیایید و بزرگ‌تر از پیش به هر چه می‌خواهید برسید، به هر چه که با پول نتوانستید دست یابید هم با پول دست یابید

خوش‌رقصان و نمونه کارگران آمده تا بر دست شما بوسه زنند، آمده تا به کوچکی خود شمایان را بزرگ کنند، هر چه در کرمتان است به آنان ببخشید و هیچ از خود نپرسید که خون آنان را مکیده یا ...

از میان آن هزاری کارگر یکی آمده تا فریاد زند، اینان خون تن ما را مکیده‌اند تا بر این تخت والا بنشینند،

آیا کسی فریادی بر آورد؟

آیا کسی باز فریاد حق خواهی خویشتن را سر داد؟

آیا دانستند که آزادی و حقوق ما در پی فریادهای ما است؟

شاید یکی فریاد زد و دستان این خویش بزرگ پندارگان و این بزرگ شدگان به جهل را کوتاه کرد، به آنان بخشید،

آنان آمده تا از خون مکیده باز پس دهند، آمده تا عمری از خون دیگران خوردن را پس دهند اما او آمد تا آزادگی به آنان بیاموزد، آمد تا اگر آنان به زرهای در خون ماندهی اینان دل خوش کردهاند با صدای بلند فریاد زنند حق گرفتنی است، به آنان بیاموزد که حق را باید از ظالمان ستاند، تحفه را باید باز پس فرستاد، جهانی ساخت که کسی خون دیگران را نخورد و پس ماندهاش را به همانان باز پس ندهد که برابر جانان جهان همسو و همراهاند، کسی اگر مدد رسانده است به فریاد است، به تعلیم است، به دستان پر مهر است نه به خون در دهان مانده از مکیدن تن دیگران

اما جهان اینگونه نبود و کارخانه (ص) هم به آواز خوش والانشینان رقصید، برابر رسانهها، در برابر دوربینها در برابر آواز دلکش ثروتمندان باز کارگران حقیر شدند و والانشینان بزرگ و بزرگتر، باز آنان به باز پس دادن بخشی از خون همانان بزرگ و با وقارتر شدند و به ریشهای داشته و نداشته خندیدند و سر آخرش بزرگ و والاتر با آنچه خریده بودند، از بزرگی و بخشندگی، از محبوبیت و معروفیت، از خیر بودن و والا ماندن، از

کرامت و اباهت بیرون شدند، آمدند و هر چه خواستند از سرای آنان بردند، حتی همان ذره‌ای از شجاعت و غرور را، آمدند هر چه از آنان باقی مانده بود را به غنیمت بردند، آمدند تا هر چه آنان فریاد زده بودند را به یغما ببرند و بردند و به ریش‌هایشان خندیدند،

فردای آن روز چه شد؟

والانشینان، کریمان و رحیمان همه بر تخت‌ها نشسته بودند، والاتر از دیرترها با هر چه به تاراج برده در برابر جماعتی مسخ‌شده می‌فروختند و باز بر خون‌های مکیده می‌انباشتند و باز می‌بردند به هر آنجای که دلشان خواسته بود،

اما به سر کارگران چه آمد؟

آنان باز در بند به سرما باز هم همان کردند که از پیش‌ترها کرده بودند، باز به درد برای احقاق حقشان به میدان ماندند، باز فریاد زدند، باز فکر به بدبختی‌ها و نکبت‌ها، جهانشان را در نوردید و باز فریاد کشان در حیاط کارخانه به اعتصاب ماندند تا چند روز دیگر می‌شد زندگی کرد؟

تا چند روز دیگر می‌شد در خانه ماند،

تا چند روز دیگر می‌شد غذا خورد و خاک بر دهان طلا به روی والانشینان ریخت.

اعتصاب ادامه پیدا کرد، باز هم کارگران ماندند تا حقشان را باز پس گیرند باز همان داستان‌ها تکرار شد و همه چیز از نو آغاز شد، برخی شکستند، یک‌بار به فرمان یکی از والانشینان، باری به کرشمه‌ی یکی از هنرمندان، باری به تهدید یکی از جان خواران، یک‌بار به باطوم‌های دردناک خونخوارگان و هر بار از جماعت معتصبان کم و کمتر شد، برخی اما تا پای جان ایستادند، ایستادند تا فریادشان را به گوش همگان برسانند، ایستادند تا در جنگ بمانند و به کم قانع نباشند، آنان ایستادند تا پای جان مقاومت کردند

این ایستادگی‌ها هم به آخرش تمام شد، این اعتصاب هم پایان داشت، چه به ایستادگی آنان و به زانو در آوردن ظالمان و چه به اطوار و ناز و زر و زور و تزویر مفت خوارگان، هر چه بود پایان داشت، پایانش دوباره کارکردن‌ها بود، دوباره به کار بودن‌ها بود

اما همه چیز مثل سابق نشد، کارگران نمونه به پیش آمدند و سر کارگر شدند، آمدند و مزایای بیشتر گرفتند و به چشم بر هم زدنی آنان که دلیرانه

ایستادند فریاد زدند و حق خود را خواستند محو شدند، نابود شدند، به زندان ماندند، شکنجه شدند و درد کشیدند، بیکار شدند و دردمند ماندند تا جهان زشتی انسان‌ها به همه تعلیم دهد، پاسخ به آزادگی چیست و در برابر خیانت چه برداشت خواهی کرد

دنیا به همه گفت و به همه فهماند به مثال تمام باورهای پوسیده هزاران ساله که آدمی به دوش می‌کشد، تحفه بخواه، خود را پست کن و به زمین بنشان، بزرگان را بزرگ‌تر کن تا به پستی در بزرگی آنان دست یابی، بدان که آنان به پستی جایگاه والانشینی را دریافته‌اند،

پس کارخانه (ص) هم همان کرد که دنیا به او آموخته بود،

کارگران تصفیه شدند، نیروهای تازه به روی کار آمدند و نیروهای مبارز خانه نشین شدند،

سلاح صلاح صلح آمد و کار را دوباره به جریان انداخت، آمد تا به آتش ساخته‌هایش جنگ به پا شود، آمد تا جنگ همه جای جهان را در بر گیرد، آمد تا ثروت افزوده شود، آمد تا قدرت دست به دست شود، آمد تا شهوت همه جا را فرا گیرد،

کارخانه کار کرد و جنگ جهان را فرا گرفت، دنیا مدام به گوش همگان همان باورهای زشت پیشین را خواند و دوباره همه را در همان دنیای دیوانگی کشاند،

دنیای باورمند به افکار دیوانگان آمده بود تا این‌گونه همه‌ی جهان را به خاک و خون بکشاند، آمد بود تا در شهوت قدرت و ثروت آدمیان را دیوانه‌تر بپروارند، همه جا صدای ناله‌های شهوت به گوش می‌رسید،

جهان خوش رقصی می‌کرد به رقص شهوانی‌اش همه را مدهوش خود می‌ساخت تا بیشتر از پیش به عظمت قدرت و ثروت اسیر شوند، همه در این رقابت بیمار به شهوت قدرت و ثروت به جنگ هم بروند، از جهان کوچک در میانشان تا به بزرگی جنگی برای همه‌ی آدمیان

این شهوت، قدرت و ثروت آن‌قدر در میان آدمیان جان گرفت و بال و پر کرد که همه‌ی جهان را به آتش بکشد که همه‌ی دنیا را بسوزاند تا در جای جای جهان تنها نیت، رسیدن به قدرت و ثروت شود،

همه آمال را به دست گیرند و به پیش آیند که این شهوت را به آنان همه‌ی جهان آموخته بود، تنها ارزش کسب همان دیوانگی بود، پس همه برای کسب همان ارزش به جهان آمدند و در آن تکاپو کردند و آخرش اگر

همه‌ی جهان به جنگ سوخت و خاکستر شد کسی را یارای آن نبود تا برابرش بایستد که آنچه کاشته بودند و را به آخرش برداشت کردند

اما همگان این نبودند و یکی باید که فریاد می‌زد، یکی باید که این رخت ننگین را از تن بر می‌کند، باید به هر طریقتی که می‌توانست فریاد می‌زد، باید فریاد می‌کشید و همه را از این مسخ شدن در شهوت ثروت و قدرت بیدار می‌کرد

برخیزید دیوانگان، با خود چه می‌کنید، چه به روز خود آورده‌اید و با جهان چه خواهید کرد، بر خیزید و جهان را بیشتر از این ببینید، برخیزید و جهان را بار دیگر معنا کنید، برخیزید و هر چه از باورهای پیشینیان است را به دره‌ها بسپارید، به آتش بکشید که همه دیوانگی و جنون است، برخیزید و جامه‌ی تازه‌ای برتن کنید، برخیزید و دیگر سلاح دیوانگان نباشید،

یکی آمد و فریاد زد، آمد و دیگر در کارخانه‌ی (ص) نماند، دیگر آتش جنگ‌ها نشد، دیگر نخواست تا خود را به قدرت و ثروت بفروشد، نخواست تا خود را در اختیار آن دیوانگی در آورد، نخواست تا این‌گونه در این مرداب غرق بماند

او آمد و فریاد زد، دیگر به کار برای ساخت سلاحی به جنگ نشد و تابلو کارخانه را به پایین کشید بر آن خط زد و بزرگ نوشت

سلاح صلاح جنگ

باز هم نوشت به روی همان تابلو نوشت،

نوشت و همه‌ی جهان را به نوشته‌هایش پر کرد

نوشت باید ثروت و قدرت را تقسیط کرد، نوشت باید برای برابری جنگید، نوشت به کرده‌ها باید که فکر کرد، باید ارزش‌ها را از نو ساخت، باید در برابر تحجر گذشتگان ایستاد، باید از نو آرمان و ایمان ساخت، باید برای آرمان ایستاد و جنگید، باید جهان را به رؤیا بدل کرد

باید بهشت را به زمین ساخت، باید از نو و در کنار هم بود،

نوشت اتحاد باید کرد و جهان را از نو ساخت

او همه جا نوشت بر روی تابلوی کارخانه‌ی (ص) نوشت، به روی دیوار شهرها نوشت، به دفتر کودکان نوشت، به سطح نورانی نگاشت، به جعبه‌ی جادو و هر جا که می‌شد نگاشت تا جهان دوباره‌ای بسازد تا انسان را دوباره بیافریند تا تعالیم را دگرگون کند تا ارزش‌ها را تغییر دهد و تا جان داشت به

ارزش جان و آزادی پایبند ماند و به راهش جان داد تا جهان جانان را پدید آورد

هر کس به درونش یکی از این جانان است،

جانان جهان برخیز و جهان را لایق زیستن کن.

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com